





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه

نام اثر: دل آزار

نام نویسنده: پور رضا آبی بیگلو

ژانر: اجتماعی - تراژدی

طراح: Greenvoice

ویراستار: ~S A R A~

کپیست: S.M.Z

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

مردی شریک جریانی می شود که نباید!
با نجات دختری از دل سیاهی در شبی تاریک، او را اسیر دستانی می کند که تا قبل از آن برایش ناشناس بودند. از همان ابتدا می توانست تقدیرش را پیش بینی کند؛ آن قدر خود را بدبخت می دید که چیزی به نام روی خوش زندگی را نمی شناخت! اما خداوند کسانی را در راهش قرار می دهد که...



صورت استخوانی و گونه‌های گود افتاده‌اش، ظاهری جالب برایش نمی‌ساختند. نوعی نفرت در حالات نگاه و رفتار و حرکاتش مشهود بود، نفرتی که گویی از بدو تولد تا همان سن از عمرش به همراه داشت. کم حرف می‌زد، به کسی نگاه نمی‌کرد.

می‌گفتند مثل آدم زندگی می‌کند، کاری به کار کسی ندارد و پی زندگی خودش است؛ اما او اصلاً زندگی نمی‌کرد! آن قدر غرق در خیالات بود که یادش می‌رفت حرف بزند، نگاه کردن به خیابان را بیشتر از نگاه کردن به انسان‌ها، دوست داشت.

از خیره شدن به خیابان خالی از انسان‌ها لذت می‌برد. چند قدمی راه رفت. کنار سگ ولگردی که در خود پیچیده بود، ایستاد و کنارش نشست. سیگاری را که از دکه‌ی سر راهش خریده بود، از جیبش بیرون آورد و روشن کرد.

وقتی به سیگار پُک می‌زد، صورت به هم ریخته‌اش بیشتر درهم می‌رفت و گونه‌هایش گودتر می‌شدند. کلاه بافتنی سیاهی را که مادرش برایش بافته بود تا روی ابروهای پهن پر پشتش کشیده بود. شال‌گر* دن بلندی هم دور گ*ردنش بسته بود. در آن هوای سرد پاییزی واقعاً آن همه پوشش لازم بود.

دماغش را بالا کشید و آخرین پُک را به سیگارش زد. ته آن را داخل جوب کناری‌اش انداخت و از جایش بلند شد. نگاهی به سگ که با چشمان درشت‌اش به او خیره شده بود کرد. به سوی ماشین سمندهش رفت و از صندلی جلو گوشت کبابی را که با حقوقش خریده بود، بیرون آورد. چاقوی ضامن‌دار تیزش را از جیب بیرون کشید و تکه‌ی بزرگی از گوشت را برید. نگاه خیره‌ای به گوشت قرمز داخل دستش که به آن سو و این سو لیز می‌خورد، کرد و در آخر به سوی سگ قدم برداشت. سگ بوی گوشت را شنیده بود اما آن قدر ضعف داشت و گرسنه بود که نای این که روی پایش بایستد و گوشت را بگیرد، نداشت.

روبه‌رویش زانو زد. گوشت را درست جلویش گذاشت و منتظر ماند تا سگ شروع به خو*ردن کند. بلافاصله آن حیوان گرسنه پس از این که بوییدنش تمام شد، با ولع خاصی شروع به خو*ردن کرد. چند لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس از جایش برخاست. دستش را با شلوار پارچه‌ای شش جیبش پاک کرد و به سوی ماشین رفت. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد، کلاچ و گ*از را گرفت و

دنده یک زد و به راه افتاد.

این وقت شب مسافری در خیابان‌ها نبود. ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود و هنوز ماشین‌هایی بودند که از خیابان گذر می‌کردند.

وارد اتوبان خلوت شد.

مثل همیشه کناره‌های خیابان پر بود از دختران و زنانی که منتظر بودند ماشینی جلوی پایشان بایستد و سوارش شوند.

چشمش به ماشین پر از پسری که مقابل زن جوانی ایستاده بودند و خوش و بش می‌کردند، خورد. چند خانم هم در آن ن*زد*یک*ی ایستاده بودند و به افراد داخل ماشین لبخند می‌زدند. جای خالی برای نشستن در ماشین نبود. این فکر زودگذری که از ذهنش گذشت، باعث شد نیشخندی بزند. از آن مکان فاسد گذشت. تا خانه راه طولانی را باید طی می‌کرد.

سیگاری روشن کرد. حال که خیابان خلوت بود، دوست داشت آهسته رانندگی کند و به تمامی مشکلاتش بیندیشد.

آرنجش را از پنجره بیرون گذاشت و پدال گ*از را آهسته فشرد.

از کنار خیابان می‌رفت تا برای رفت و آمد ماشین‌های دیگر مزاحمت ایجاد نکند. ذهن پر از خیالش درگیر بود. درگیر اتفاقات زندگی، درگیر زندگی نکبتی و پر از نفرتش. او زندگی کردن را دوست نداشت، تا همینجا هم که آمده بود تنها به خاطر پدر و مادر پیرش بود.

دلش نمی‌آمد آنها را بی‌چاره کند. پدرش بر اثر تصادف قطع نخاع و خانه نشین شده بود. مادرش هم گاهی می‌رفت و در خانه‌ی مردم کار می‌کرد اما از زمانی که پسرشان وارد کار مسافرکشی شده بود، درگیری‌هایشان کمتر شده بود. شاید اگر دو فرزند پسر داشتند زندگی‌شان بهتر از آنی میشد که قرار بود بشود، اما چهار دختر و یک فرزند پسر، کمی کار را سخت‌تر می‌کرد.

کلافه سری تکان داد و دست آزادش را دور دهانش کشید.

از کنار پارک تاریک خلوتی که در سمت راستش بود می‌گذشت که چشمش به حرکت تند سایه‌هایی که به این سو و آن سو می‌دویدند، خورد.

از فکر بیرون آمد و با دقت بیشتر همان‌طور که سرعتش را کم می‌کرد به تاریکی خیره شد. لحظه‌ای

به ذهنش آمد که چه به کار مردم دارد، اما بعد، وقتی دختری را دید که هراسان از داخل پارک با دو بیرون می‌آید، برای اولین بار تعجب کرد، در حدی که ایستاد و ماشین خاموش شد. آن دختر نصف شب آن‌جا چه می‌کرد؟

پشت سرش چند مرد غول‌تشن بیرون زدند. چهره‌هایشان به خاطر کم بودن روشنایی خوب دیده نمی‌شد اما آشکار بود که انسان‌های وحشتناکی هستند. دختر در نصف راه ایستاد. با عجز به این سو و آن سو نگاه کرد. گویی دنبال راهی برای فرار می‌گشت.

وقتی دخترک هراسان را دید فوری دست به کار شد و ماشین را روشن کرد. با گازی که حین روشن شدن به ماشین داد، دختر توجهش به او جلب شد.

آن خانم همان که ماشین سمند سفید را در چند متری خود دید، از جا کنده شد و با سرعت غیر قابل باوری خود را به آن رساند. در را باز کرد و در آن یک لحظه داخل ماشین نشست و فریاد کشید:
- برو آقا، برو... برو الان می‌رسن.

راننده نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت و ماشین را حرکت داد. آن دختر هر لحظه می‌چرخید و پشت سرش را نگاه می‌کرد و روی داشبورد می‌کوبید و فریاد می‌کشید که تندتر برود.

از آن محل دور شده بودند. سرعت ماشین از بیست به هشتاد رسیده بود و در آن اتوبان خلوت با سرعت می‌رفت.

وقتی که وارد مکان شلوغی شدند صدای پر از آسودگی دختر را شنید که گفت:
- آخیش...

هر دویشان تازه به خود آمده بودند. راننده به این که دختری در ماشینش نشسته توجهی نداشت، اما چند دقیقه‌ای بود که دختر به چهره‌ی مرد خیره شده بود.

-اسمت چیه؟

با شنیدن صدای کلفت و گرفته‌ی دختر یکه خورد. اما باز هم نگاه بی‌تفاوتی به او کرد و آهسته زمزمه کرد:

-ابراهیم.

دختر سرش را تکان داد و گفت:

-من مریمم... ممنون که نجاتم دادی.

و دوباره صدای آهسته ابراهیم را شنید که گفت:

-خواهش می‌کنم.

ابراهیم دور فلکه چرخید. هر از گاهی با آینه ب*غل و جلو، پشت سرش را می‌پایید که کسی تعقیبشان نکند. سوالی ذهنش را درگیر کرده بود، اما با گفتن اینکه «به من ربطی ندارد» سعی می‌کرد، حس کنجکاوی خود را غلاف کند. منتظر بود که مریم بدون هیچ پرسشی خودش خود به خود خواسته‌اش را انجام دهد و برایش توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده بود.

اما هرچه انتظار کشید صدایی در نیامد.

چرخید سمت صندلی شاگرد. با دیدن اینکه مریم خوابیده است باز هم حیرت کرد. او چطور توانسته بود به شمار سه فوراً به خواب برود؟ خود ابراهیم وقتی می‌خواست بخوابد سه ساعت اول را به غلت زدن می‌گذراند!

شانه‌ای بالا انداخت. گویی خواسته‌اش قرار نبود انجام شود.

با یک دختر در نیمه شب پاییزی داخل ماشین نشسته بود و داشت به کجا می‌رفت؟ آن قدر حرف زده بود که یادش رفته بود باید چه می‌گفت. این دختر را که مریم نام داشت باید در کجا پیاده می‌کرد؟ آدرس خانه‌شان کجا بود؟

کلافه سری تکان داد. کلاهش را کمی بالا برد و کنار خیابان ایستاد. کمی به او نگاه کرد. مریم دختری بود با هیکلی توپر و آماده که از اندام ورزیده‌اش ورزشکار بودنش آشکار بود. ابروهای پرپشت و تمیز شده‌ای داشت. اصلی‌ترین جزئی که باعث شده بود آن دختر چهره‌ی خشنی پیدا کند حالت ابروهایش بود.

آرایش آنچنانی نداشت و کم و بیش چهره‌ی اصلی خود را به نمایش گذاشته بود.

شلوار گرم‌کن ورزشی و ست کاپشنی به تن داشت. عینک دودی شکسته‌ای هم داخل مشت دستانش آزاد افتاده بود.

از خود پرسید:

-چطور صدایش کنم؟

کمی فکر کرد... ابتدا سرفه‌ای کوتاه کرد. وقتی دید کارساز نیست افتاد به دور تند سرفه‌های مصلحتی. متعجب به مریم که هیچ تکانی نخورده بود، خیره شد. این سرفه‌ها تنها باعث شده بود که گلویش به گزگز بیافتد و ولا غیر!

بی‌حوصله دستش را به طرف بوق ماشین برد و بوق طولانی و پر سر و صدایی زد. چشمان مریم نیمه باز شدند، نگاهی کوتاه به او انداخت و دوباره چشمانش را بست. ابراهیم با حرص کف دستش را چندین مرتبه به فرمان ماشین کوبید. باید چه می‌کرد، راه حلی برای بیدار کردنش نداشت. حتی بوق به آن بلندی هم کارساز نبود چه برسد به این که با صدای آرام خود برود و صدایش کند.

عصبی نفسش را بیرون دمید و به راه افتاد. نزدیک خانه‌شان بود. چطور است او را به خانه ببرد؟ به مادرش توضیح می‌داد که چه اتفاقی افتاد و چرا او اینجاست. سری برای تأیید حرف خود تکان داد. وارد کوچه شد. ماشین را جلوتر برد و به ته کوچه که با وجود خانه‌ی آنها بن بست شده بود، ننگه داشت، خاموش کرد و از آن پیاده شد.

به سمت در آهنی و تازه رنگ شده رفت و کلید را انداخت. در را باز کرد و وارد شد. به سوی ماشین چرخید، هنوز خواب بود، تا برود و خواهرهایش را صدا بزند زیاد طول نمی‌کشید. پس با دو از حیاط گذشت و مقابل در خانه ایستاد. چراغ اتاق دخترها روشن بود. با خود گفت که بهتر است مزاحم پدر و مادرش نشود، پس به سوی پنجره رفت و با دست چند تکه‌ای به شیشه زد. پنجره فوراً باز شد. خواهر بزرگ‌ترش الهه با تعجب و چشمان درشت به او خیره شده بود.

-سلام خان داداش خسته نباشی. تازه اومدی؟ چی شده چرا نمی‌ای داخل خونه؟
ابراهیم با حرکت دست به او فهماند که به دنبالش بیاید. دخترهای دیگر که کنجکاو این مرموزبازی برادرشان شده بودند، از همان پنجره به حیاط پریدند و به دنبال ابراهیم رفتند.

ابراهیم در شاگرد ماشینش را باز کرد. اشاره کرد که الهه جلوتر بیاید، او نیز اطاعت کرد و آمد. با دیدن دختری که در ماشین برادرش خوابیده بود، هین بلندی کشید و عقب رفت. دستانش را جلوی دهانش مشت کرد و غضبناک گفت:

-وای داداش... مریم اینجا چیکار می‌کنه؟ تو ماشینِ تو چیکار می‌کنه؟
 ابراهیم فهمیده بود که خواهرش درباره او فکر بدی می‌کند، پس سری تکان داد و زمزمه زد:
 -ببرش تو.
 الهه با شکی مشهود جلوتر رفت. هرچه مریم را صدا زد او از خواب بیدار نشد... حتی تکان هم نخورد.
 با نگرانی به برادرش خیره شد. ابراهیم زیر ل*ب گفت:
 -خوابه. ببرش تو می‌گم.
 الهه پوفی کشید و از زیر ب*غل مریم گرفت و از ماشین بیرونش آورد. یکی دیگر از دختران با دیدن
 مریم، تعجبی پر سر و صدا کرد؛ اما با درخواست الهه که گفته بود:
 -بیا کمک.
 سریع جلوتر رفت و از آن طرف مریم را گرفت. آهسته او را به سوی خانه بردند. دو خواهر دیگر نیز
 پی‌شان رفتند.
 زیرزیرکی نگاهی کوتاه به برادرشان که به در ورودی تکه داده بود و سیگار می‌کشید، می‌کردند و در
 گوش هم نجوا می‌کردند.
 ابراهیم تمام تمرکز و فکر و ذهنش را گذاشت تا بتواند حرفی که میانشان گفته می‌شود را بشنود.
 صدای ریز و ضعیفی آمد که معترضانه می‌گفت:
 -دهنت رو ببند الهام. تو راجب خان داداش چی فکر کردی؟ اون اصلا به ما نگاه نمی‌کنه چه برسه به
 اینکه بره با دختر دوست بشه.
 -وا مهیا، مگه چی گفتم که اینطور داری پاچه می‌گیری؟ من فقط حدس زدم...همین!
 ابراهیم آخرین پک را به سیگارش زد و آن را به زمین پرت کرد. بدون اینکه زیر پایش لهش کند،
 چرخید و وارد حیاط شد.
 مهیا و الهام نگاهی ترسیده به او انداختند و سری تکان دادند. ابراهیم نیز سلام زیر لبی گفت و سمت
 الهه که روی میز چوبی گوشه حیاط همراه با مریم نشسته بود، رفت.
 الهه نگاهی طلبکارانه به او انداخت و گفت:
 -خب...داداش نمی‌خوای توضیح بدی مریم پیش شما چیکار می‌کرد؟ چرا به این وضع افتاده؟

ابراهیم نگاه خیره‌ای به الهه که با سر و روی باز کنار مریم نشسته بود، کرد و آهسته گفت:
- برو سر و روت رو بپوشون.

الهه با حرص ابروهای کلفت و سیاه رنگش را در هم کشید و چشم غره‌ای بزرگ نثار ابراهیم کرد. موهایش را که کمی داخل دهانش رفته بودند، با ناخن‌های بلند لاک‌زده‌اش کنار زد و از روی میز بلند شد.

- محنا اینجا باش برم یه کلاهی چیزی بذارم رو سرم بیام.

و سریع از پنجره، وارد اتاق شد. چند لحظه‌ی بعد با کاپشن زرشکی رنگ و کلاهی بافتنی از پنجره بیرون پرید و دست به س*ی*نه و با اخم، چشمان درشت عسلی رنگش را خیره‌ی چهره‌ی خسته‌ی برادرش کرد.

- بگو دیگه ابراهیم.

ابراهیم کلاهش را از سرش برداشت و داخل جیب کاپشن سیاه رنگش گذاشت. نگاهی کوتاه به الهه انداخت و رفت کنار خواهر کوچک‌ترش نشست. محنا نگاهی به شانه‌های افتاده‌ی ابراهیم کرد. نمی‌دانست چرا وقتی به برادرش خیره می‌شد نوعی حس منفی به وجودش راه پیدا می‌کرد. نوعی حس نفرت و غم، حتی اگر در شادترین روز زندگی‌اش برادرش سر راهش سبز میشد، آن روز تبدیل به غمگین‌ترین روز سالش میشد. اما به هر حال برادرش بود، به او علاقه داشت و ابراهیم نیز به حرف زدن با او علاقه‌مند بود.

ابراهیم نگاهی خیره به محنا کرد و لبخندی کم‌جان زد، اما الهه بار دیگر پافشاری کرد که موضوع را بداند.

- به خدا آگه نگی میرم مامان و بابا رو صدا می‌زنم.

ابراهیم با شنیدن این تهدید بچه‌گانه سرش را به شدت به سوی او چرخاند و آهسته و زیر ل*ب*ب گفت:

- برو صدا کن.

اخم الهه باز شد. با ناراحتی نگاهی به ابراهیم کرد. می‌خواست حرفی بگوید اما دلش اجازه نداد. ابراهیم اینبار بلندتر گفت:

-میگم برو صدا کن!

محنا چشم و ابرویی برای الهه آمد. الهه نفسی عمیق کشید و رفت کنار ابراهیم نشست. دستان سرد برادرش را داخل دستان گرم و سوزان خود گرفت و رویش را نوازش کرد. در گوشش زمزمه وار گفت:

-خان داداش به خدا نمی خوام دخترا بیشتر از این راجع بهت بد فکر کنن. خودت که می دونی

چطورین؟

خیره نگاهش کرد. ابراهیم نفسی بیرون دمید و پس از چند ثانیه مکث گفت:

-از کنار پارک می گذشتم. سایه دیدم، یه دختر بیرون پرید... دو تا مرد دنبالش بودن. پرید توی

ماشین من و بعد چند دقیقه خوابید. نمی دونستم کجا ببرمش.

خمیازه ای بلند کشید و از جایش بلند شد. نگاهی به الهام و مهیا که هنوز در گوش هم پیچ

می کردند، کرد و سری تکان داد.

بدون هیچ حرف اضافه ای از حیاط خارج شد و به سوی ماشینش که هنوز در سمت شاگردش باز بود، رفت.

همانجا نشست و در را بست. تکیه گاه صندلی ماشین را عقب برد و روی آن دراز کشید. ساعدش را

روی پیشانی اش گذاشت و به سقف ماشین خیره شد. زمزمه کرد:

-سرت تو زندگی خودت باشه.

آن شب را باز هم با کلی فکر و خیال گذراند. صبح ساعت پنج بود که با صدای اذان گوی مسجد

محلشان، از چرت پرید.

ب*دن خشک شده اش را به چپ و راست تکان داد و عضله هایش را مالش داد.

گردنی پیچاند و راست نشست، صندلی را جلو آورد و قفل ماشین را باز کرد. پیاده شد. هوا گرگ و

میش بود اما تا یک حرکتی کند، دو ساعت می گذشت.

سوار ماشین شد و روشنش کرد و از محله خارج شد.

باید به سوی آژانس می رفت تا اعلام حضور کند و وقتی به چشم مدیریت آمد، پاشود و برود سر

مسافر کشی اش.

از خیابان ها گذشت. میدان را دور زد و وارد خیابان باریکی شد. ماشین را جلوی مغازه ای نگه داشت و

از آن پیاده شد.

کلاهش را روی سرش مرتب کرد و دستی به تهریش چند روزه‌اش کشید. شال‌گر*دن را شل روی شانه‌اش انداخت و بالاخره قدم برداشت تا به آن سوی خیابان برود.

خیابان ساکت و خلوت بود و هر ده ثانیه صدای بوق ماشینی از فاصله‌ای دور شنیده میشد. در آژانس تاکسی‌رانی را باز کرد.

روی پلاکارد بزرگی نام "آژانس مسافربری رحمانی" چاپ شده بود و به بالای سر در میخ شده بود. وارد شد، آژانس به اتاق مستطیل مانند بزرگی می‌مانست. دیوارها و سقفش با ام‌دی‌اف، به رنگ‌های نارنجی و سفید در آمده بودند و در زمان خیره شدن، احساس خوبی را منتقل می‌کرد. لوستری عظیم از سقف آویزان و افراشته شده بود که چشم هر بیننده‌ای را خیره‌ی خود می‌کرد. لوستر روشن بود و چشم آدم را در آن تاریکی می‌زد.

ابراهیم چشمانش را نیمه باز کرد تا نور زیاد چراغ‌های لوستر اذیتش نکند. به سوی مبل و صندلی چیده شده در سمت چپ مغازه رفت و روی مبل راحتی سفید رنگی که به طور ال در آمده بود، نشست و به مرد مسنی که آن طرف‌تر نشسته بود، خیره شد. پیرمرد عینکی به چشم زده بود و گوشی هوشمندش را در فاصله دور گرفته بود و با انگشت اشاره، در حال انجام کاری بود.

اخمی کرده بود که نشان می‌داد، در حال بررسی چیزی است.

بعد از چند لحظه گفت:

-بورس قرمز شده باز...

و سرش را بلند کرد. با دیدن ابراهیم لبخندی زد و گوشی را داخل جیبش گذاشت. همانطور هم گفت:

-والا آدم دیگه نمی‌دونه چی بگه، یا می‌کشن پایین یا می‌کشن بالا... حد وسط ندارن!

ابراهیم چیز زیادی درباره دلار و بورس و قیمت طلا نمی‌دانست. برای تأیید حرف مرد سری تکان داد و لبخندی زد.

مرد مسن ابراهیم را مخاطب قرار داد و گفت:

-عضو این آژانسی جوون؟

ابراهیم سری تکان داد. مرد بار دیگر گفت:

-من رضام. امروز برای استخدام اومدم.

-ابراهیمم. موفق باشین.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. ابراهیم از این خاموشی در حال ل*ذت بود که پیرمرد بار دیگر گفت:

-اومدنی گفتن جایی برای عضو جدید نیست، اما همین که پسر من رو دیدن جا هم باز شد. والا

نمی‌دونم محمدرضا چیکاره است، اما تا اینجا که کار من رو راه انداخته.

همان لحظه آقای رحمانی که مرد چهل و پنج ساله‌ای بود، از اتاق خارج شد و به سوی رضا رفت. با

خوش‌رویی سلام و احوال‌پرسی با او کرد و با لبخندی گفت:

-خوشحالم که از این به بعد شما هم عضو آژانس ما می‌شین. این فرم رو خودم براتون پر کردم فقط

مونده امضا و اثر انگشتتون که اگه لطف کنین...

و کاغذی جلوی رویش گرفت. رضا لبخندی زد و از جیبش خودکاری بیرون آورد و امضا کرد. انگشت

اشاره‌اش را روی جوهر روی عسلی محکم فشار داد و سپس روی کاغذ پایین برگه کوبید.

آقای رحمانی لبخندی زد.

چرخید تا برود اما چشمان پف کرده‌ی بی‌خوابش متوجه ابراهیم که به احترامش ایستاده بود، شدند.

رحمانی خشک گفت:

-توی آژانس جا نداریم. اخراجی...

و با سرعت زیادی وارد اتاق شد و در را کوبید.

ابراهیم چند لحظه‌ی به در نارنجی رنگ آن سو خیره شد. سپس چشمان نیمه‌بازش به سوی پیرمرد

که ناراحت ایستاده بود، چرخیدند و روی او ثابت ماندند.

لحظه‌ای احساس کرد آتش است که در رگ‌های منجمد شده‌اش می‌جوشد. مغزش به حدی گرم بود

که گویی در حال پختن است.

دستان بزرگ کار کرده‌اش مشت شدند، چند لحظه‌ای نفرت در چشمانش پخش شد.

پیرمرد که وضعیت را آشفته دید گفت:

-شرمندم پسر. الان میرم درستش می کنم، واقعا روحم الان در عذابه... درستش می کنم.
و با دو سمت در رفت که با صدای خونسرد و آهسته‌ی ابراهیم ایستاد.
-نیازی نیست! موفق باشید.
چرخید تا از آن پسر معذرت خواهی کند، اما او را به جای آنکه جلوی رویش ببیند، دید که آهسته به سوی ماشین سمندی می‌رود.
ابراهیم چطور خشمش را کنترل کرده بود؟
خب کارش همین بود! هرگز نتوانست حقش را پس بگیرد، هیچ وقت نفهمید چطور باید حرف بزند که مالش را به او پس دهند.
شانه‌ای بالا انداخت. فکر کرد:
-خوب... ماشین که مال خودمه. می‌تونم برم باهاش مسافرکشی انفرادی کنم. چه بهتر.
ماشین را روشن کرد و از آن محل دور شد.
کنار دهکده‌ای ایستاد. آبمیوه و کلوچه‌ای گرفت و رفت داخل ماشین نشست. دلش برای صبحانه خوردن تنگ شده بود اما رویش نمی‌شد وارد خانه‌ای شود و چیزی بخورد که پدرش خوردنش را برایش حرام کرده بود.
آبمیوه را باز کرد. چند گازی از کلوچه گرفت و از آبمیوه نوشید.
همانطور هم به خیابان نسبتاً شلوغی خیره شد که برایش موجب آرامش بود.
صبحانه‌اش را خورد. ساعت تازه هفت شده بود. به سوی محل تاکسی چی‌ها رفت. کنار ماشین پرایدی که راننده‌اش یک جوان بود، ایستاد.
نگاهی گذرا به افرادی که عنوان تاکسی چی را داشتند و به او خیره شده بودند، کرد و سرش را پایین انداخت.
نگاه‌های سنگینشان را کاملا احساس می‌کرد. صدایی جوان و شیطنت‌آمیزی را از ن*زد* یک*ی*اش شنید.
-حاجیا، انگار ایشونم از کار بیکار شده اومده اینجا واسه خودش جا باز کنه.
ابراهیم سرش را چرخاند و به جوانک خیره شد.

تیشرت سفیدش با پو*ست تیره‌اش ابداً هم‌خوانی نداشت و توی ذوق می‌زد. موهای بلند و پیرو
 مُدش زیر گوش‌پند سیاه رنگی جمع شده بودند.

ابروهای کوتاه کم‌پشت و دماغ استخوانی و قوزدارش او را به پسری زشت تبدیل کرده بود.
 تنها چیز جالب توجهی که داشت هیکل ورزشکاری و چشمان درشت عسلی رنگش بودند که ابراهیم
 را لحظه‌ای به یاد چشمان الهه انداختند.

حرفی در پاسخ به آن توهین کوچک پسر جوان نداشت.

پس بی‌حرف داخل ماشین نشست اما در را باز گذاشت تا سر و رویش هوایی بخورند.

دید که آن پسر با لبخندی شیطنانی به سوی ماشینش می‌آید، اما در نصف راه گویی چیزی دید که
 منصرفش کرد.

ابراهیم چرخید و خیط نگاه آن پسر را گرفت. چشمش به ماشین پلیس گشتی خورد که به محل
 تاکسی ران‌ها نزدیک میشد.

آسوده نفسی کشید و سر جایش چرخید. آن پسر حتما کاری کرده بود که اینطور از ماموران
 می‌ترسید.

سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد صدای قدم‌های شتاب‌زده و بلندی را
 شنید. حس کرد دارد به سوی او می‌آید. چشمش را نیمه باز کرد.

با دیدن پلیسی با لباس فرم سبز رنگ، سر جایش سیخ ایستاد.

منتظر نگاهشان کرد. خواست از جایش بلند شود که صدای فریادی را شنید که گفت:
 -نذارین فرار کنه.

دو سرباز و یک مامور به سوی او هجوم آوردند و سر جایش خفتش کردند، ماموری دستبندی به
 دست ابراهیم زد و گ*ردنش را گرفت و بلندش کرد. دم گوشش به تهدید زمزمه کرد:

-کاری نکن به پاهاتم دستبند بزنم. پس جایی در نرو.

همه، حتی رهگذران و ماشین‌ها ایستاده بودند و به گرفتن مجرم توسط پلیس و نمایشی که به راه
 انداخته بودند، نگاه می‌کردند.

گویی یکی از مامورین جو این فضا و نگاه‌های تحسین‌آمیز مردم گرفتشان و با دو به سمت ابراهیم

آمد.

قد بلندش برابر با قد ابراهیم بود. مقابلش ایستاد. دستش را بلند کرد و مشت محکمی به س*ی*نه*ی ابراهیم زد.

تعجب کرد. از درد س*ی*نه*ی خم شده بود و به خشونت یکی از مامورین صاف ایستاد. ابروی بالا انداخت و مثل همیشه آهسته گفت:

-موردی پیش اومده؟

افسر مقابلش با شنیدن این حرف پوزخندی زد. چهره‌ای جذاب داشت اما اینطور که نشان می‌داد، خنده به او اصلاً نمی‌آمد. همان ابروهای پهن و هشتی مانند اخم کرده‌اش و کجی کنج لبان خوش فرمش کاملاً برآزنده‌اش بود.

ته ریشی گذاشته بود. موهایش به قهوه‌ای کمرنگ می‌مانستند اما با رنگ ابروها و ریشش تفاوت داشت. چشمان طوسی رنگش خیره به دو دیده‌ی خسته‌ی ابراهیم بود.

صدای بم و مردانه‌اش در گوش ابراهیم پیچید.

-ببرینش اداره تا چیزای مورد دار رو بهش بگم.

سرباز اطاعت کرد. با خشم او را وارد ماشین پلیس کرد. ابراهیم بی‌دفاع داخل صندلی و وسط دو سرباز کناری‌اش نشست. چشمش به ماشین سمنده‌اش بود.

در راننده‌اش همانطور باز بود، به طور حتم چشمان زیادی این واقعه را دیده‌اند و از آنجایی که از این مردم خوش مشرب بعید نیست چیزی که از ذهنش می‌گذرد را انجام ندهند، تا از ابراهیم رفع اتهام شود به جد گفته می‌شود که فرمانش را هم فروخته باشند.

آن پلیس جدی وقتی نگاه خیره‌ی ابراهیم را به ماشین دید، رو به سرباز جوانی گفت:

-ماشین رو ببرین پارکینگ.

خودش روی صندلی جلو نشست و اشاره کرد تا حرکت کنند.

در راه سر ابراهیم پایین بود اما چشمان آن مرد خیره به سر پایین افتاده ابراهیم بود.

از این تعجب کرده بود که چرا دفاعی از خود در برابر مامورین نکرد؟ با جسم آماده‌ای که داشت

می‌توانست فوری حتی با دستان بسته شده هم از دستشان در برود. اما او فقط به یک سوال اکتفا

کرده بود؟

به دم و بازدم متعادل و چهره‌ی خونسردش خیره شد. پس چرا هیچ استرسی در چهره نداشت؟
-اسمت چیه؟

با این سوال سر مجرم بالا آمد، نفسی عمیق کشید و در چینی که بازدم می‌کرد زیر ل**ب گفت:
-ابراهیم.

-خب... ابراهیم. بهتره از الان شروع کنیم. با کیا همدستی؟
-شراکت نمی‌کنم.

جواب فوری ابراهیم باعث شد تا آن مرد نگاهی به او بی‌اندازد. افسر پوزخندی زد و گفت:
-جوابت تکراریه.

-سوالتون تکراریه.

سرباز با آرنج به دنده‌های ابراهیم کوبید. سرباز دیگری گفت:
-بهرتره جلوی سرگرد شاهد، ز**ب*ون درازی نکنی.

زمزمه کرد:

-چشم.

سرگرد شاهد پرسید:

-پس یه سوال غیر تکراری می‌پرسم. دختره رو کجا بردی؟
-خونمون.

سرگرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-چرا نپرسیدی که کدوم دختر رو می‌گم؟

ابراهیم با صدای آرامش گفت:

-دختر باز نیستم.

سرگرد فریاد کشید:

-پس چرا بردیش تو خونتون؟

-خواهی‌ده بود.

سرگرد گ*ردنش با شدت به سوی او چرخید. نگاهی وحشتناک به ابراهیم کرد و با دندان‌های کلید شده گفت:

-امثال تو لجن، باعث این همه بدبختی توی کشور شدن... من تو رو...

ابراهیم وسط حرفش پرید:

-قضاوت کشور رو نابود کرده.

سرگرد غرید:

-زر اضافی بزنی می‌ندازمت پای چوب دار... حالیه؟

-بله.

سرگرد نفسش را با شدت بیرون دمید. پس از چند ثانیه مکث گفت:

-خوابیده بود و تو بردیش خونتون؟

-صداش زدم جواب نداد.

-خوب؟

-سپردمش به خواهرام.

راننده با غیض گفت:

-داری عین سگ دروغ میگی. ما آدرس خونتون رو پیدا کردیم و رفتیم پی تو... هیشکی اونجا نبود.

-خبر ندارم.

سرگرد شاهد خواست پوزخندی دیگر بزند که صدای زنگ تلفنش اجازه نداد.

-بله سرهنگ پیداش کردیم. تو محوطه تاکسی‌ران‌ها بود.

نگاهی به ابراهیم انداخت.

-مریم خانم اونجاست؟ چطور ممکنه؟

نفسش را با شدت بیرون دمید و کلافه گفت:

-الان می‌رسیم قربان.

و قطع کرد. نگاه خیره‌ای به راننده کرد و آهسته گفت که تندتر بروند.

بعد از پنج دقیقه مقابل اداره آگاهی ایستادند. وارد محوطه بزرگ حیاط شدند. ابراهیم را از ماشین

بیرون آوردند و داخل آپارتمان راهنمایی‌اش کردند. وارد اتاق شدند و احترام نظامی کردند. ابراهیم را به جلو هول دادند و او نیز سلامی زیر ل*ب گفت.

نگاهش را دور اتاق سبز و سفید رنگ شبیه فیلم‌ها چرخاند، اما با دیدن مادر و خواهرانش میخکوب شد. روی صندلی چرمی جلوی میز ریاست نشسته بودند و نگاه نمناکشان را به او دوخته بودند. مردی مسن که چهره‌ای خشن داشت، با جدیت گفت:

-این مرد که ابراهیم صاحب معرفی شده، به اتهام آدم‌ربایی توسط مامورهای این پاسگاه و به دستور خود من دستگیر شدند. وقتی دستور این کار رو داده بودم هیچ چیزی مشخص نبود. اما خانم مریم جوان اومدن و خودشون ماجرا رو بهمون گفتن. اما می‌خوام آقای صاحب هم این قضیه رو تعریف کنن.

ابراهیم نگاهی خشمگین به مریم انداخت. او باعث شده بود که میان خانواده‌اش دیگر نتواند سرش را بلند کند.

نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. خشمش که فروکش کرد، شروع به گفتن کرد:

-چندتا مرد دنبال خانم بودن، وقتی از پارک بیرون اومدن دیدم. کمکشون کردم از دستشون در برن. ساعت دو نصف شب ایشون رو که خواب بودن و اصلاً هم نمی‌خواستن بیدار بشن به خونمون بردم و به دست خواهرام سپردمشون.

تا به حال در این حد صحبت نکرده بود. صدای آهسته‌اش، بلند و رسا بود و این دو مورد، به نظر

خانواده ابراهیم بعید بودند!

سرهنگ سری تکان داد. رو به سرگرد شاهد کرد و گفت:

-این آقا رو که اذیت نکردین؟

گویی زبان ابراهیم باز شده بود، با صدای بلند گفت:

-خیر جناب! اجازه‌ی رفتن می‌خوام.

و لبخندی می‌زند.

سرهنگ به سرگرد شاهد اشاره کرد که دستان بسته‌ی ابراهیم را باز کنند.

ابراهیم نگاهی گذرا به مریم می‌اندازد و با اشاره‌ی دست، به خانواده‌اش امر می‌کند تا به دنبالش از

اتاق بیرون بروند.

یک ماه از آن روز پر دردسر می‌گذرد. ابراهیم به همان محوطه مخصوص تاکسی‌ران‌ها که بیشتر کناره‌های خیابان بود، می‌رفت و مسافر جابه‌جا می‌کرد. از وقتی که آن ماجرای بردن ابراهیم توسط پلیس اتفاق افتاده بود، کسی جرأت نمی‌کرد نزدیکش شود که خدایی نکرده ناگهان او را به جرم همدستی با او نزد خود نخوانند.

فهمیده بودند که او مرد بی‌آزاری هست، حتی در حین درگیری هم از خود دفاع نمی‌کرد، زودتر کوتاه می‌آمد.

با کسی گفت‌وگو نمی‌کرد و با هیچ کسی کاری نداشت.

باز هم می‌گفتند که او همچون آدم زندگی می‌کند، اما او که زندگی نمی‌کرد! فکر و خیال اجازه‌ی زندگی کردن را از او گرفته بود. هنوز به یک ماه پیش که باعث شده بود خیلی کارها انجام شود، فکر می‌کرد.

میانه‌اش با خانواده سردتر شده بود. خجالت می‌کشید به روی مادرش نگاه کند. همه شب در زمانی که روی صندلی ماشینش برای خواب دراز می‌کشید، بر خود لعنت می‌فرستاد و می‌گفت:
-چی کار مردم داشتی؟ می‌ذاشتی همونجا می‌موند تا وضعیت بدتر از این نمیشد.

اما هر باره در پاسخ به خود تشر می‌زد:

-اگه من به کمکش نمی‌رفتم معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردن.

روی کاپوت ماشین نشسته بود و بی‌صدا و بی‌هیچ حرکتی منتظر بود تا مسافری بیاید. همیشه ساعت دو بعد از ظهر پیرزنی می‌آمد و سوار ماشین ابراهیم میشد. همیشه هم در مقابل خانه سالمندان پیاده میشد.

به ابراهیم گفته بود که شوهرش را آنجا نگه می‌دارند، هر دویشان پیر بودند و آب و غذا گیر نمی‌آوردند. شوهرش گویی بسیار از آن پیرتر بود چون کم‌کم نزدیک بود به صد سالگی برسد. ابراهیم تقریباً از یک ماه پیش آخر هر هفته‌ها وسایل تغذیه پیرزن را می‌گرفت و جلوی خانه‌اش

می برد.

اما امروز نیامده بود. تا ساعت چهار بعد از ظهر مسافر رد می کرد و هر لحظه منتظر بود پیرزن نفس زنان برسد و بگوید:

-وای مادر، ببخشید دیر کردم. خواب مونده بودم... شرمنده نوهام اومده بود باید بهش نهار می دادم... قربونت برم مادر، باید دارو هام رو یکم دیر می خوردم.
پکر از نیامدن او، سوار ماشین شد و به سوی خانه پیرزن رفت.
وارد کوچه دل باز و پر دار و درختی شد که سرچشمه اش درخت اقاقی داخل حیاط خانه ی پیرزن بود. لبخندی زد. تابحال این اتفاق چندین بار پیش آمده بود. یادش می آید وقتی دید که آن پیرزن نیامده، می رفت و زنگ در خانه شان را میزد، می دید کسی پاسخ نمی دهد، زنگ در همسایه را که میزد، متوجه میشد آن پیرزن شیرین، سرش با غیبت گرم شده و یادش رفته که قرار است ساعت دو به دیدار همسرش برود.
پس ابتدا به سوی در همسایه رفت. زنگ زد، صدای دختر جوانی را شنید که می گفت دارد می آید. در باز شد.
دخترک ابراهیم را که دید، سرش را از خجالت پایین انداخت و با ناز گفت:
-سلام آقا ابراهیم. خوبین؟ اگه سراغ مهدیه خانوم اومدین باید بگم که دو ساعت پیش رفت خونشون.

ابراهیم لبخندی به چهره ی شیرین او زد و گفت:

-سلام سمیرا خانم. به خوبی شما...! پس، پس چرا امروز نیومده؟ خیلی وقته منتظرشم.

-اجازه بدین من برم زنگ خونشون رو بزنم.

ابراهیم لبخندی زد و خود را کنار کشید.

از پشت سر به اندام کوچک و ریز سمیرا خیره شد. چند روزی بود که احساس می کرد به سمیرا احساسی دارد. هر وقت می دیدش از استرس معده اش اسید بیرون می زد و دهانش خشک می شد. چشمان کوچک و کشیده ی سمیرا هر بار به ابراهیم نگاه می کردند، احساس می کرد الان است که از خجالت آب شود. هر لحظه وقتی که او را می دید، دلش می خواست که صدای ناز و دل نوازش را که از

قصد عشوہ ہم چاشنی اش کرده بود، بشنود.

اکنون ہم در آرزوی شنیدن همان صدا بود. سمیرا برگشت و شال سرش را مرتب کرد و گفت:

- آقا ابراهیم اگہ اجازه بدین من برم از خونہ کلید و بردارم بیام. مہدیہ جون ہمیشہ کلید خونشون رو گم می کنہ واسہی ہمین یہ کلید یدک دست مامانم دادہ. الان ہم مطمئنم خوابیدہ. گفتہ ہر وقت یادش رفت برہ دیدن آقا مسلم برم و بہش بگم.

ابراہیم خوشحال از این گفتار طولانی سری برای تایید تکان می دہد. سمیرا فوراً با کلید از راہ

می رسد و بہ سوی در آہنی آبی رنگ می رود. کلید را می اندازد و در را باز می کند.

وارد حیاط خانہ می شود و از همانجا ہم شروع بہ صدا زدن آن پیرزن می کند.

وقتی کہ جوابی نمی شنود، کلید در خانہ را ہم می اندازد و وارد می شود.

ابراہیم از این صحنہ*ہا زیاد در خواب دیدہ بود. دیدہ بود کہ وارد خانہی خودشان می شود، ہرچقدر

در می زند کسی پاسخ نمی دہد. کلید می اندازد، بہ خانہ می رود و جنازہی خانوادہ اش را کہ در خون

غلتان ہستند داخل حال خانہ می بیند.

ہر لحظہ منتظر صدای فریاد سمیرا بود کہ بگوید مہدیہ خانم نفس نمی کشد.

اما ہرچہ انتظار کشید، صدایی نیامد.

بہ سمت خانہی سمیرا رفت، زنگ در را فشرد و پدر سمیرا پاسخ داد:

- بلہ؟

- سلام آقا سجاد. ببخشید مزاحم شدم.

- بہ بہ آقا ابراهیم! مرحامی شما داداش این چہ حرفیہ. چیزی شدہ؟ سمیرا اومدہ بود خدمتت.

- بلہ آقا سجاد، رفتن مہدیہ خانم رو صدا بزنین اما خبری از خودشونم نشد. من اجازه ندارم وارد خونہ

بشم اگر امکان دارہ شما بیاین ببینین...

سجاد میان حرف ابراهیم پرید و بعد از گفتن " الان میام " آیفون را قطع کرد.

ابراہیم نفسی عمیق کشید. چند لحظہی بعد سجاد را دید کہ تفنگ بہ دست با دو سمت ابراهیم

می آید.

- سلام آقا سجاد. این چی میگہ تو دستتون؟

سجاد فوری گلن‌گدش را کشید و گفت:

-من قبلا تو نیروی انتظامی بودم. عادت‌مه این کارا.

و با سرعت وارد خانه پیرزن شد.

همان دقیقه با کمال تعجب صدای شلیک بلند شد...

ابراهیم ترس را در خود احساس کرد. به عجله سوی در دوید اما با شلیکی که به سویش شد، فوری پشت در سنگر گرفت.

سجاد چهار دست و پا از خانه بیرون آمد و کنار ابراهیم نشست و به پاهای بلند ابراهیم تکیه داد.

-آقا سجاد اینجا چه خبره؟

سجاد که نفس نفس می‌زد، از جایش بلند شد و گفت:

-رفتم تو... دیدم سه نفر... دارن از... از دیوار بالا میرن... سیاه پوشیده بودن؛ من رو که دیدن فوری

شلیک کردن... من برم از خونه گلوله بیارم...

و در یک لحظه غیب شد.

ابراهیم وحشت‌زده به این سو آن سو نگاه کرد. بعضی‌ها از خانه‌هایشان خانواده‌گی بیرون آمده بودند

و پی در پی می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده و برخی دیگر نیز از پشت پنجره شاهد این نمایش بودند.

ابراهیم موبایلش را در آورد. با صد و ده تماس گرفت و با عجله و بدون هیچ حرفی آدرس را داد و

گفت که تیراندازی شده.

قطع که کرد، به مرد جوان و بلند قدی که به سویش می‌آمد نگاه کرد. خشم وجودش را در بر گرفت.

با فریادی که خود هم اولین بار بود از خود می‌شنید، گفت:

-برین خونه‌هاتون.

مرد وسط راه ایستاد. نگاهی کوتاه به او کرد و سپس آرام به سوی خانه دوید. همه با این فریاد به خود

آمدند، مردان خانواده با هول زن و فرزندانشان را به داخل هول می‌دادند و می‌گفتند هرچه زودتر تو

بروند.

ابراهیم دید که همه پشت پنجره نشسته‌اند و نگاهش می‌کنند.

سری تکان داد. هرچه فکر می کرد با عقلش جور در نمی آمد که آن چند تیرانداز داخل خانه ی پیرزن چه می کردند.

آیا هنوز آن پیرزن و دختر جوان زنده هستند یا توسط آن سه مرد کشته شده اند؟
چهره اش در هم رفت. چرا وقتی با کسی احساس راحتی و ن*زد*یک*ی می کرد چنین بلایی سرشان می آمد؟

به در تکیه داد و نشست. دستانش را مشت کرد و روی پیشانی اش گذاشت.
همان لحظه صدای پایی را شنید. آقا سجاد بود که داشت می آمد. همان که او را دید از زمین بلند شد. زمزمه وار گفت:

-پلیس رو خبر کردم.

-خوب کاری کردی.

-منتظر باشیم؟

-ممکنه فرار کنن، حداقل باید یکیشون رو نگه داریم.

-شاید تا الان هم فرار کرده باشن.

سجاد سری تکان داد و گفت:

-نه؛ نکردن.

گلن گدن را کشید و آهسته وارد خانه شد. ابراهیم نیز با ترس و اضطراب پشت سرش راه افتاد.
هیچ کس داخل حیاط نبود. در خانه باز بود و دو جفت دمپایی که مال پیرزن و سمیرا بود، دیده میشد.

سجاد نجواکنان گفت:

-هیچ کفشی نیست!

ابراهیم ابرو بالا انداخت و پاسخ داد:

-به نظرتون کفشاشون رو در میارن وارد خونه میشن؟

سجاد نیشخندی زد و شانه بالا انداخت. همان لحظه دید که پرده ی اتاق تکان می خورد. نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای داد سمیرا در آمد:

-بابا شلیک نکن منم.

سجاد دو دستی بر سرش کوبید و داد زد:

-بیچاره شدم...خوبی بابا؟

سمیرا گفت:

-آره خوبم، تیر به نرده‌ی پنجره خورد.

سجاد زیر ل**ب خدایش را شکر کرد و در ادامه با صدای بلند گفت:

-کجا رفتن؟

-تا شما بیاین فرار کردن.

-مطمئنی؟

-آره خودم دیدم.

سجاد ناسزایی گفت و به سوی خانه حرکت کرد. ابراهیم پشت سرش راه افتاد. وارد خانه شدند، پیرزن رو به قبله نشسته بود و رنگ به رخ نداشت، ابروهای کم‌پشت سیاه رنگش عرق کرده بودند و آب از گونه‌های لاغرش سرازیر بود. ابراهیم چهره‌اش گرفته شد. وسط خانه‌ی نقلی ایستاده بود و به رفت و آمد سمیرا و سجاد نگاه می‌کرد.

وقتی به خود آمد که سمیرا صدایش زد:

-آقا ابراهیم، کمک کنین مهدیه جون رو ببریم بیمارستان، الانه که سکنه کنه پیرزن بیچاره.

ابراهیم تند تند سری تکان داد. به سوی مهدیه رفت از زیر بغلش گرفت و بلندش کرد، به کمک

سمیرا پیرزن را از خانه بیرون آوردند، خواستند سمت ماشین سمند بروند که شنیدند صدای آژیر

پلیس در کوچه اِکو می‌شود. چند لحظه بعد چند ماشین و یک ون سیاه رنگ آمدند، به دنبالش

آمبولانس نیز از راه رسید. سمیرا با دو جلوی آمبولانس دوید و نگره‌داری پیرزن را بر عهده ابراهیم

گذاشت. ابراهیم به اجبار از دو سوی پیرزن گرفت و منتظر ماند تا سمیرا برانکارد را بیاورد...

آوردند، پیرزن را رویش خواباندند و با عجله به سوی آمبولانس بردند.

سمیرا همراه پیرزن به بیمارستان رفت. سجاد از خانه بیرون آمد. با مامور سبزپوش بی‌سیم به دست

خوش و بشی کرد. ابراهیم مکالمه‌شان را می‌شنید.

-مهديه خانم چون كليدش رو گم مي كرد يدونه يدكش رو گذاشته بود دست زنم امانت، هميشه بعد از ظهرا براي ديدن شوهرش آقا مسلم به خونه سالمندا مي رفت. اين آقايي كه مي بينين آقا ابراهيم تاكسي چيه ...

و به ابراهيم كه چند قدمي شان سر به زير ايستاده بود اشاره كرد و ادامه داد:

-اومد پي مهديه خانم كه بپرسه چرا نيومده، دخترم سميرا كليد رو برد در و باز كرد. به گفته ابراهيم انگار خبري از سميرا هم نشد آيفون رو زد كه من برم يه خبري بگيرم. با تفنگ اومدم بيرون چون خودم توي نيروي انتظامي بودم تو اين موارد ريسك نمي كردم. رفتم خونه مهديه خانم ايننا...همين كه قدم اول رو گذاشتم سه تا مرد كه داشتن از ديوار حياط بالا مي رفتن بهم شليك كردن.

پليس نگاه خيره اي به ابراهيم كرد و گفت:

-اون پيرزنه مهديه خانمه؟ دخترتون كجا رفتن؟

-دخترم همراه مهديه خانم رفت بيمارستان.

پليس بي سيمش را در آورد و به چند نفر دستور داد تا به دنبال سميرا بروند و اگر حرفي زد به او اطلاع بدهند.

-نفهميدين اون سه تا مرد براي چي تو خونه مهديه خانم بودن؟

سجاد شانه بالا انداخت و با ترديد گفت:

-نه والا... مهديه خانم كارهاي نيست، پسرانم شغل شريفی دارن نميشه گفت مي خواستن از روش مادرشون اونا رو تهديد كنن.

افسر سري تكان داد. پرسيد:

-از كجا فهميدي مردن؟ قيافه هاشون رو ديدی؟

-نه جناب، قيافه هاشون رو نديدم اما خيلي گنده بودن. شبیه اين افسرهای تو فيلمها، سريع و خشن.

افسر رو به ابراهيم چرخيد و گفت:

-شما دوتا آقايون به عنوان شاهدین اصلی با ما مياین برای بازپرسی. به افرادم اطلاع دادم با دختر

شما و اون خانم مسن هم گفت وگو كنن كه شايد چيزی فهميدن.

با دست اشاره‌ای به ماشین پلیس کرد. سجاد سری تکان داد و به سوی ماشین رفت تا در صندلی عقبش بنشیند. ابراهیم قدم اول را برداشت، اما در قدم دوم، با شنیدن زنگ موبایلش ایستاد. معذرت خواهی آرامی کرد و گوشی را از جیبش در آورد.

-الهه‌اس!

چند لحظه به صفحه گوشی خیره شد. برای چه به او زنگ زده بود؟ در این مدت یک ماه حتی یک پیام هم برایش نفرستاده بودند!

زنگ قطع شد. افسر پلیس نگاهی مشکوک به ابراهیم انداخت. بار دیگر تلفن زنگ خورد، این بار کلید پاسخ را فشرد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

-الو...الو داداش...داداش صدام رو می‌شنوی؟

ابراهیم آهسته پاسخ داد:

-سلام...بله.

الهه با جیغ و داد شروع به حرف زدن کرد، اما ابراهیم گوشی را کیپ گوشش چسبانده بود.

-خان داداش به دادمون برس، بابا حالش بد شد بردیمش دکتر، آقا دکتره که اسمش سهیل مرتضویه گفت دیسک کمر بابا ترکیده. اگه عمل نشه کلا فلج میشه.

ابراهیم ابرو بالا انداخت. پس به او نیاز پیدا کرده بودند، وگرنه برادر کیلویی چند است؟

-خب؟

الهه بار دیگر فریاد کشید:

-خب؟ این خب داره؟ تو چطور...

ابراهیم وسط حرفش پرید. کلاهش را از سرش برداشت و با خشم به زمین کوبید. نمی‌دانست چطور خشمش را کنترل کند. پی در پی فریاد می‌کشید. دور خود می‌چرخید و به ریش اصلاح نشده و پرپشتش چنگ می‌انداخت.

-تا یه ماه هیچ خبری از من بدبخت نگرفتین الان زنگ می‌زنین می‌گین بابات داره می‌میره؟ خب بمیره...بمیره...به درک که داره می‌میره من چیکار کنم؟ پول عمل رو از من می‌خواین؟ با چه رویی زنگ زدین دارین می‌گین حال بابات بده؟ من حالش رو بد کردم؟ یا اینکه می‌خواین عذابش رو من

بکشم؟ خود بدبختش ده ساله مثل یه تیکه گوشت کنج اتاق نشسته صداش در نیامد، شما هیچکدومتونم شعورتون نمیکشه حداقل جلوی روش نگین که اگه فلان کار رو نمی کردی الان فلج نمی شدی...

این صدای پدرش بود؟ کسی که پشت تلفن با عجز و شرمندگی صدایش می کرد پدرش بود؟ ابراهیم گفتن هایش در ذهن هنگ شده ی ابراهیم با اکتاو بلندی پخش میشد.

بغض گلویش را گرفت. هر کاری می کرد صدایش در نمی آمد. اشک چشمانش را پر کرد. با پشیمانی ل**ب زد:

-بابا...

-ابراهیم نمی دونم الهه کله خر چرا بهت زنگ زده، اما هر کاری ازت خواسته باشه لازم نیست انجام بدی.

و قطع کرد.

ابراهیم به خودش آمد، اشک چشمانش در آمد. شانه های چهارشانه اما ضعیفش می لرزیدند. زیر این همه مسئولیت و فشار کمر خودش هم شکسته بود. این کمر شکستگی از آنهایی که پول میدهی و مداوا می شوی نبود! چه کسی می خواست کاری کند که این پیکر تکه تکه شده دوباره جان بگیرد؟ سخت بود... اینک ب خاطر بی دواایی گریه کنی سخت بود.

برای خودش که کاری نمی توانست بکند، اما برای پدر پیرش... چرا! بی هیچ حرفی با عجله سمت ماشین رفت، آن را روشن کرد و با سرعت زیادی از کوچه پر از ماشین و آدم خارج شد.

سربازی به دنبالش دوید و فریاد " ایست " کشید، اما ابراهیم که نمی شنید!

پایش را بیشتر روی گ* از فشار داد. در ذهن حساب و کتاب کرد:

-دست اول سمند ۶۰ میلیون... پس این ماشین ۴۰ میلیون می ارزه. باید فوری بفروشمش.

اولین گالری ماشین که دید فوری روبه رویش ایستاد. از ماشین پیاده شد و از بین ماشین های صفر و براق گذشت. وارد گالری شد، مردی شیک پوش و زیباروی با لبخند در حال تعریف ماشین پژو پارس سفیدی بود که همچون شیشه می درخشید. چشمش که به ابراهیم افتاد، از آن زن و مرد جوان

معذرت خواهی کرد و با همان لبخند به سوی ابراهیم آمد.

سلامی کرد و گفت که چه کاری از دستش بر می آید. ابراهیم فوری پاسخ داد:

-اون ماشین سمند، دست دوم بدون خط و خش، چهل میلیونه اما من سی میلیون می فروشم.

خریدارین؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

-بله ما اینطور ماشین‌ها رو لازم داریم. سندش را به همراه دارین؟

ابراهیم سرش را تکان داد، فوری دوید و از زیر صندلی کیف چرمی‌اش را بیرون کشید، سند و دیگر

مدارکات را برداشت و به مرد نشان داد.

هیچ جای سوالی باقی نمی‌گذاشت زیرا خرید ماشین تقریباً نو آن هم با قیمت کم، باعث بردشان

میشد.

ابراهیم درخواست کرد پول را همین الان به صورت نقد برایش بیاورد.

مرد رفت، پس از چند لحظه با کیف سیاه پلاستیکی بیرون آمد و آن را جلوی روی ابراهیم گرفت.

تشکری کرد و خواست برود، اما پرسش مرد جذاب اجازه نداد.

-چرا اینقدر سریع همه کارها رو کردین؟

-درمان درد هزینه هم می‌خواد.

کیف آچار و پلاستیک پول و کیف سامسونت چرمی‌اش برایش سنگینی می‌کردند.

در ایستگاه اتوبوس ایستاد. خط واحدی نارنجی رنگ آمد و همه مسافرین سوارش شدند. نیم ساعت

طول کشید تا به محلشان برسد.

کیف را از این دست به آن دست کرد و به سوی در ته کوچه که خانه‌اش بود، رفت.

کلید انداخت و وارد شد. با عجله سمت خانه رفت. در را باز کرد و کیف‌ها را کنار در گذاشت. در را

بست، چرخید تا برود که خواهران کوچک‌ترش را دید، مهیا و محنا سرشان را از پنجره بیرون آورده

بودند و غمگین و ساکت، به برادرشان خیره شده بودند.

ابراهیم بی توجه سری تکان داد و به سوی در حیاط رفت. نصف راه ایستاد. پلاستیک را از این دست

به آن دست کرد و به عقب چرخید. ل**ب زد:

-کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان (...)

ابراهیم سری تکان داد و از خانه خارج شد.

تاکسی گرفت و گفت که به سوی بیمارستان فلان نام ببرد.

یک ربع بعد ماشین جلوی بیمارستان ایستاد. هزینه را داد و از تاکسی پیاده شد. اطرافش را پایید.

نمی خواست بعد از اینکه آن طور بی شرمانه و بی فکر حرف زده بود، چشمش به چشم پدر و مادرش

بیافتد.

وارد ساختمان چند طبقه‌ی بیمارستان شد، سمت پذیرش رفت و رو به خانم جوانی که سرگرم تایپ

کردن بود، آهسته گفت:

-بیمار آقای اسمائیل صاحب.

-بله چند لحظه صبر کنید لطفاً... اتاق شماره دوازده، طبقه‌ی دوم.

ابراهیم سری تکان داد و گفت:

-نه، می خواستم ببینم هزینه‌ی معالجتش چقدره.

-عام، پانزده میلیون. الان پرداخت می کنین؟

از مبلغ درشتی که شنید، متعجب به خانم خیره شد. پانزده میلیون کمی زیاد نیست؟ اما خب بالاخره

مجبور بود.

-بله همین الان.

-کارت می کشین؟

توانست با پرداخت پانصد هزار تومن در هر ماه، خانه‌ای در جنوب شهر اجاره بگیرد.

محل خوبی نبود. دزدان و اشرار آنجا را تبدیل به دوران قبل از انقلاب کرده بودند. از ساعت نه به بعد

کسی جرأت نداشت از خانه بیرون بزند، این قانون اصلی آنجا بود، حتی به ن*ا*موس همدیگر هم

رحم نمی کردند.

نقل است می گویند پیرمردی نصف شب تنگی نفس گرفت و مُرد. فرزندانش از ترس الوات بی انصافی که همه شب بساط ق**م**ا*ر راه می انداختند و م**ست می کردند، بزدلی کردند. پدرشان را فردا صبح به خاک سپردند.

ابراهیم تمام سعی خود را می کرد که این قانون و دیگر موارد را زیر پا نگذارد. آنقدر بی آزار و آرام بود که به مدت یک ماه کسی از وجودش در کوچه خبر نداشت و نمی دانستند ابراهیم نامی پا به محلشان گذاشته.

به قیمت هفت میلیون آردی دوگانه سوزی خرید و دوباره مسافرکشی را از سر گرفت. قبل از اینکه ساعت نه شود، ماشین را داخل پارکینگی به امانت می گذاشت و بقیه راه را با پای پیدا طی می کرد. ساعت هفت و نیم بود که ماشین را سوی بانک راند. آخرین روز هر هفته به حساب خواهرش الهه مقداری پول واریز می کرد و سپس بقیه روزها را آسوده سیر می کرد. پدرش عمل موفقیت آمیزی داشت، آنها می دانستند پول عملشان را ابراهیم داده اما نمی دانستند چگونه! حتی نمی دانستند تک پسرشان این چندماه را در کجا می گذراند. آیا خوراکی برای خوردن داشت؟ لباس چه؟ با این حال پیام های گاه و بی گاه محنا که برایش فرستاده میشد، به نظرش کفایت می کرد. ه ساعت نگاه کرد. هنوز یک ساعت فرصت داشت. تصمیم به آن گرفت که سری هم به مهدیه خانم بزند. هرچند رفتار مردمان آن محل با ابراهیم سرد شده بود، اما مهدیه هنوز هم با او همچون فرزندش رفتار می کرد.

داخل کوچه پیچید، از ماشین که پیاده شد، دید که سمیرا در خانه ی مهدیه خانم را باز می کند. پا تند کرد. با سرعت زیادی سمت سمیرا رفت و پشت سرش ایستاد. بلند گفت:
-سلام سمیرا خانم.

سمیرا یکه خورد و از جا پرید. متعجب به ابراهیم که سر به زیر مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. پس از چند لحظه اخم کرد و تند گفت:
-سلام.

و با سرعت به سوی خانه ی خودشان عقب گرد کرد. وارد خانه شد و محکم در را به هم کوبید. ابراهیم نفسش را با شدت بیرون دمید. از وقتی که پلیس گفته بود دلیل وجود آن مردان سیاه پوش و

مسلح، ابراهیم صاحب است حتی دیگر به او سلام هم نمی کردند. سمیرا وقتی او را می دید رو بر می گرداند و فوری دور می شد. همه از او دوری می کردند به جز مهدیه خانم.

در را که نیمه باز بود به داخل هول داد و یالله گویان وارد شد. پیرزن روی ایوان نشسته بود و عدس پاک می کرد، با شنیدن صدای آرام ابراهیم سر بلند کرد و لبخندزنان گفت:

-اومدی پسر؟ به سمیرا گفته بودم امروز میای ها... خوبی مادر؟

ابراهیم کنارش نشست و لبخندی زد. سری به تائید تکان داد و بی صدا به حرکت فرزندستان مهدیه خیره شد.

پیرزن که متوجه ناراحتی ابراهیم شده بود، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-سمیرا واست زن و زندگی همیشه. آدمای این محل هم اونقدر ارزش ندارن که بخاطرشون غصه بخوری مادر. تا من رو داری غم نداری... حالا چه آدم خطرناکی باشی چه نباشی تو رو بیشتر از پسرانم دوست دارم. بهتر از اونایی، حتی به جاشون هم میای بهم سر می زنی... والا من که از یادشون رفتم فقط تو برای من موندی.

ابراهیم بار دیگر لبخندی زد و سرش را تکان داد. مهدیه از جایش بلند شد و همانطور هم گفت:

-دارم برات آش دوغ می پزم. آشای من حرف ندارن.

ابراهیم زمزمه کرد:

-راضی به زحمت نبودیم.

-زحمت چیه ننه تو سر تا پات رحمته.

پس از رفتن مهدیه، ابراهیم نجوا کرد:

-امیدوارم فردا لعنت نکنی.

به اجبار ابتدا نیم ساعت منتظر ماند تا آش کاملاً بپزد. دو ساعت را به گفت و گو پرداختند و در آخر یک پیاله آش خوردند. ساعت از ده شب می گذشت.

ابراهیم با عجله تشکری کرد و با سرعت از خانه خارج شد. ماشین را روشن کرد و از محله بیرون

آمد.

تا به محل زندگی اش برسد ساعت یازده و نیم میشد. به نظر مجبور بود امشب را روی صندلی ماشین بگذراند.

اما هنوز امید داشت که بتواند باز هم رخت خواب نرمش را ببیند. پس با سرعت زیادی حرکت کرد. اتوبان تقریباً شلوغ بود. ماشین بود که می رفت و می آمد. ابراهیم از کناره خیابان می رفت و سعی می کرد از ماشین ها سبقت بگیرد.

وارد ترافیک شد. ناراحت دستش را به روی فرمان کوبید و بر شانس بدش لعنت فرستاد.

پشت ماشین سفید دوپست و شیشی که پر بود از پسران جوان و خندان، ایستاد. نگاهی به آن دخترک جوان و غمگینی که لبه‌ی جدول نشسته بود و متلک‌های پسران را تحمل می کرد، کرد. دخترک لباس پوشیده و ضخیمی به تن داشت. قد بلند و هیكلی بود. صورتش را با شال کلفت و بافتنی اش پوشانده بود و اطراف را نگاه می کرد.

چشمش به ابراهیم افتاد. خیره نگاهش کرد و در کمال تعجب، از جایش پرید و سمت ماشین او آمد. در عقب را باز کرد و خود را داخل پرت کرد.

ابراهیم با تعجب چرخیده بود و به آن دختر که خود را روی صندلی پخش کرده بود، خیره شده بود. -سلام.

با سلام عصبی که ابراهیم داد، دختر کمی خودش را جمع و جود کرد و گفت:

-سلام... ببخشید آقا اب... یعنی... اه ببخشید آقا. فکر کردم شما قابل اعتماد میان اومدم یه جای امن بشینم. مگه شما تاکسی نیستی؟

ابراهیم مشکوک نگاهی به دختر کرد و به سمت جلو چرخید. پرسید:

-از کجا فهمیدی تاکسیم؟

-چون کلی پول رو داشبورده جلوییه. بهتره بذارشون تو جیب، دزد زیاده.

نفس عمیق بود که ابراهیم پی در پی وارد ریه هایش می کرد. چیزی نگفت، توجهش به چندتا پسر

بیست و پنج ساله که از ماشین مقابل پیاده می شدند جلب شد. ابراهیم زمزمه کرد:

-فقط بلدین دردسر درست کنین.

دختر هول زده گفت:

-کی من؟ من و از کجا شناختی؟

ابراهیم با حرص گفت:

-فقط تو رو نمیگم. یه دختر دیگه‌ای هم بود خواستم کار خیر کنم، شر شدم. نزدیک پنج ماهه عذابش دامن زندگیم رو گرفته. الان هم تو، بی هیچ شناسی چپیدی تو ماشین من و میگی پیش من امن! میشه پیاده بشی؟ تحمل دردسر و جر و بحث اضافی ندارم.

دختر نگاهی خیره به او کرد و در آخر آهسته گفت:

-الان به برادرم زنگ می‌زنم.

و تلفنش را در آورد و شماره گرفت.

حواس ابراهیم پرت پسرانی شد که مقابل ماشین ایستاده بودند و ادا در می‌آوردند. یکی از پسران سمت درِ راننده آمد، خواست در را باز کند که ابراهیم قفل را زد. صدای پسر در آمد:

-ا چرا قفل می‌کنی داداش! می‌خوام باهات حرف بزنم خب...

و به سمت دوستانش اعتراض کرد.

ابراهیم متوجه شده بود که این چند مرد نوجوان انرژی بسیاری دارند و جایی را برای تخلیه می‌خواهند.

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و به سمت دیگر نگاه کرد.

به دختر که داشت با برادرش حرف می‌زد نگاه کرد. در حال دادنِ آدرس بود. نفسی بازدم کرد و به سمت جلو چرخید، اما با چیزی که دید خشمگین شد.

-قفل رو وا نکنی شیشه رو میارم پایین. کاری می‌کنم بدبخت بشی.

ابراهیم قفل در را زد، از ماشین پیاده شد و به سوی پسری که با قفل فرمان مقابلش ایستاده بود حمله کرد. به درِ ماشین کناریشان محکم کوبید و غرید:

-دیگه از این بدبخت تر مگه داریم؟ می‌خوای من رو بدبخت کنی؟ به خدا قسم حرکت اضافه‌ای نکنی درجا می‌کشمت.

مشتی که از پشت سر به پهلویش اصابت کرد، شروع کننده‌ی دعوایی خونین شد.

دماغش ترکیده بود. خطهای عمیق زیادی به چهره‌ی بی‌گوشت و لاغریش افتاده بود و به طور حتم، اگر جایشان می‌ماند، تبدیل به چهره‌ای وحشتناک میشد. انگشتانش در اثر اصابت با قفل فرمان شکسته بودند. خیابان پر بود از آدم. چند نفری‌شان که می‌دانستند می‌توانند بزنند با ابراهیم شریک شده بودند و مشت‌هایی که ابراهیم نمی‌توانست بزند را می‌زدند.

یکی از مردان به سوی آن جوان لاغر آمد. خون از سر و رویش می‌چکید. شلوار پارچه‌ای که به پا داشت به دستمالی خونین تشبیه بود.

نزدش نشست. نگاهی به وضعیت وخیمش انداخت و گفت:

-داداش وقتی زدن بلد نیستی چرا دعوا شروع می‌کنی؟

یکی از زنان داخل ماشین که شاهدی از ابتدای شروع ماجرا بود، با هیجان گفت:

-این بیچاره شروع نکرد که، یه دختره اومد تو ماشین این آقا نشست، به اون پسرا هم برخورد از ماشین پیاده شدن...وای یکیش قفل فرمون آورد می‌گفت اگه قفل درو باز نکنی شیشه رو میارم پایین.

مرد سری تکان داد. لبخندی زد و گفت:

-بخاطر دختره دعوا کردی پس؟

همان خانم زبان گشود.

-نه بابا دختره کیلو چنده. بخاطر تهدیدش بوده فکر کنم. آخه شنیدم گفت اگه رو ماشین خط بیفته می‌کشمت.

زمزمه وار ادامه داد:

-اگه همون اول خط می‌نداختن بهتر بود، نه چ وضعیت ماشین رو نگاه. اه اونجا رو ببین! دختره پررو هنوز اونجا نشسته.

مرد با حرص برگشت سمت خانم و داد زد:

-اینقدر ز*ب*ون این و اون خسته نشدی بشر؟ دیگه زدی شورش رو در آوردی‌ها.
دوباره به سمت ابراهیم چرخید و بلندش کرد. مرد کلاه روسی پشمین قهوه‌ای‌اش را که تا روی
ابروهایش بالا آمده بود، با انگشت اشاره بالا برد و پیشانی براقش را به نمایش گذاشت.
سیبیلی کلفت و ته‌ریش چند روزه‌ی آن مرد، باعث شده بود هیبت و ابهتی عظیم را از آن خود کند.
صورتش صاف و بی‌هیچ زد و خوردی بود، پو*ست برنزه‌اش زیر نور چراغ برق به سفید می‌گرایید و
در آن کم نوری، چهره‌ای جذاب از او می‌ساخت.

ابراهیم دستان سفت و سنگش را که روی بازویش گذاشته بود احساس می‌کرد. آشکار بود که بسیار
کار می‌کرد.

به سمت ماشین رفتند. ابراهیم نگاهی تأسف‌آور به ماشین انداخت. یک طرفش کاملاً تو رفته بود؛
شیشه‌ی سمت شاگرد شکسته بود و آینه ب*غ*ل سمت چپ از جا کنده و آویزان بود.

دختر همین که آن مرد پر جذب را دید، فریادی کشید و از ماشین خارج شد.
-وای وای داداش مهرباب... چرا اینقدر دیر اومدی؟ به خدا اینقدر استرس گرفتم گوشت تو بدنم
نموند همش ریخت.

پس این آقا برادر آن خانم محترم بود؟

ابراهیم بازویش را از دست مهرباب بیرون کشید. سمت ماشین رفت و با بغض عمیق و خفه، دست به
کاپوت داغانش کشید.

آه که او چه می‌کشید! دست مهرباب را روی شانه‌هایش احساس کرد. به سمتش چرخید.

-آقا مهرباب، باید خسارت ماشین رو پرداخت کنی. اگه خواهر شما نمی‌اومد تو ماشین من بدبخت
نمی‌نشست الان من تو خونم خوابیده بودم.

دختر شرمنده سرش را پایین انداخت. شالش از روی شانه سر خورد و چهره‌ی آشنایی نمایان شد.
ابراهیم چهره‌اش همچون سکه‌های‌ها شده بود. با تعجب و د*ه*ان باز به دختری که روبه رویش
ایستاده بود خیره شد.

-بابا تو چی از جونم می‌خوای؟ هر جهنمی میرم جلوی راهم سبز میشی، یه سال از زندگیم رو تباہ
کردی.

مهراب از این بی احترامی اخمی کرد. با صدای کلفت و مردانه‌اش هشدار داد:

-هی داداش، با آجی من درست حرف بزن... خسارت ماشینت هرچی باشه من هستم اصلاً خودم صافکاریش می‌کنم، فقط ز*ب*ون غلاف کن که اول آشنایی کلامون تو هم نره.

ابراهیم خشمگین شد و فریاد زد:

-این آجی مریم شما بهت نگفته که بابت نجات جونش مدیون منه؟ هر سری می‌بینمش تموم بدبختیام یادم می‌افته. این انصاف نیست... این همه بیچارگی گر*دن من نیست...

مهراب تعجب کرد با حیرت شانه‌های ابراهیم را گرفت و گفت:

-نکنه تو همون آقا ابی خودمونی ناقلا؟ از مریم شنیده بودم خیلی آرومی... ولی این ریخت داغونت یه چیز دیگه‌ای رو نشون میده‌ها!

و خندید. ابراهیم لبخند چپکی زد. مهراب راست می‌گفت. او تا این حد پرخاشگر و عصبانی نبود. اصلاً این صفات برای او نبود! سکوت و آرام بودنش بیشتر به دل می‌نشست تا قلدربازی در آوردن هایش. سری تکان داد. مهراب به درگیری که هنوز ادامه داشت نگاه کرد و گفت:

-این رفیقای منم کم از جکی جان و بروسلی ندارنا، اوچ! ببین چه داغونشون کردن. بیا داش ابی، اینم انتقام مشتایی که خوردی و نزدی.

و رو به دوستانش فریاد کشید:

-داداشا تا همینجا اوکیه، به نظر من همینقدره خوبه ولی اگه دلتون پره و فکر می‌کنین کفایت نکرده بازم بزنین.

و بلند و نعره‌مانند خندید. عجب آدمی بود! چهره‌ی معمولی و ساده‌اش در آن شب چه زیبا و درخشان به نظر می‌رسید. برای ابراهیم، مهراب یک فرشته نجات بود!

نگاهی ناراحت و دلگیر به مریم کرد. یکی باعث بدبختی و دیگری بانی نجاتش بود. نمی‌دانست با آنها رفتار خوبی داشته باشد یا بخاطر یک سال آوارگی‌اش از آنها کینه به دل گیرد.

ضیافت تمام شد. ماشین را به تعمیرگاهی در محل زندگی مهراب بردند.

بالاخره پلیس در آخر نمایش آمد که دیگر اثری از هیچ دو طرف نبود. وقتی دیدند صح*نه‌ی درگیری فقط با خون پوشیده شده، بساطشان را جمع کردند و برگشتند به اداره‌شان.

مهراب ابراهیم را به خانه‌ی خودشان برد. از همان اول راه هر که به مهراب می‌رسید خم و راست می‌شد و ابراهیم بود که با تعجب نگاهشان می‌کرد.

مریم وقتی چهره‌ی آویزان ابراهیم را دید لبخندی زد و به مهراب اشاره کرد. مهراب گفت:
-داداش فکر این نکنی که شاهی چیزی هستیما! نه...یه عمر زور زدیم تا صاحب احترام بشیم. اینم نتیجشه.

مقابل در خوش منظره‌ای ایستادند. مهراب گفت:

-من جوشکارم، کل در پنجره‌ی این محل رو خودم زحمتش رو کشیدم. حال می‌کنی خداییش؟
وارد خانه شدند. آذر ماه بود و هوا بسیار سرد، لباس‌های جر خورده‌ی ابراهیم و سردی بادی که در اندامش می‌پیچید بدنش را بی حس کرده بود.

مهراب او را کنار بخاری نشاند و گرمایش را بیشتر کرد.
رفت و پس از چند لحظه با چایی بازگشت.

-بخور گرم بشی، این سر و ریخت بی ریختتم خودم درستش می‌کنم. البته من فقط تو کار دوختنم ولی مریم میتونه گچ هم بگیره.

چند لحظه مکث کرد. وقتی دید ابراهیم حرفی نمی‌زند گفت:

-البته راضی باشی می‌برمت بیمارستان...اونا کارشون تمیزتره واردن به این کارا. فوری چاییت و بخور ببرمت درمونگاه محلمون. ایناهاش همین بغله.

و با دست به پشت سرش اشاره کرد.

ابراهیم بیشتر ترجیح می‌داد به دست یک دکتر واقعی درمان شود تا یک...یک...نمی‌داند. این دو خواهر و برادر دقیقاً چه نوع از انسان بودند؟

چشمش به قاب عکسی از یک زن افتاد. مهراب وقتی رد نگاهش را گرفت آهی پر از افسوس کشید و گفت:

-ننه‌ام بود، یه سال پیش اینا عمرش و داد به ما و شما.

-خدارحمتش کنه.

مهراب پرسید:

-ننه‌ای بابایی، آبجی داداشی چیزی نداری؟ خونه‌ات کجاست؟
-دارم. الان نمی‌تونم برم تو خونم چون قانون اون محل اینه قبل از ساعت نه همه باید توی
خونه‌هاشون باشن.

مهراب سوالی نپرسید و سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد رو به اتاقی فریاد کشید:
-مریم...یه پتو بیار بیچیم دور داداشمون ببریمش درمونه‌گاه.
-چشم داداش.

چند دقیقه بعد با یک پتوی مسافرتی به دست، بیرون آمد. آن را به دست برادرش داد و بار دیگر به
داخل اتاق بازگشت.

مهراب ابراهیم را به درمانگاه برد، انگشتانش را گچ گرفتند، بر چهره‌اش بخیه زدند و پس از آنکه
کارشان تمام شد، به خانه بازگشتند.

ابراهیم به حمام رفت و وقتی بازگشت، از مریم خواست تا همه چیز را توضیح دهد.
-من الهه، خواهر شما رو میگم. آره...الهه رو تو یه کلاسی که با هم بودیم، دیدم و باهاش دوست
شدم. الهه یه رفیقی داشت به اسم سولماز که به نظرم خیلی مشکوک می‌زد. هم اتاقی من تو خوابگاه
دانشگاه هم بود. این طور شد که یه روز رفتم و تصمیم گرفتم تعقیبش کنم. تا ساعت ده شب اونجا
منتظر موندم. تعجب کردم که چطور این همه ساعت روی یه نیمکت نشسته و جایی هم نمیره. هوا
تاریک شد و منم کم کم ترسیدم. به غیر از من و سولماز هیچکس توی پارک نبود. خواستم بلند شم و
زود در برم که دیدم سه تا مرد بلند قد و غول پیکر دارن وارد پارک میشن. به خدا من فضول نیستم،
فقط منتظر موندم ببینم اگه خواستن با سولماز کاری کنن فوری زنگ بزنم به صد و ده.
مهراب وسط حرفش پرید و با خنده گفت:

-خداییش فاز تو چی؟ اگه ننه زنده بود و گند کاریات رو می‌دید سخته میزد می‌مرد.
مریم چشم غره‌ای در جواب برادرش داد و پس از آن دوباره شروع کرد.

-سولماز با دیدن اون مردا بلند شد. منم کنجکاو شدم بدونم موضوع چیه. شاید سه ساعت منتظر
موندم ولی اونا فقط داشتن حرف می‌زدن و من هیچکدوم از حرفاشون رو نمی‌شنیدم.
دوباره مهراب حرفش را قطع کرد:

-خدا یا می بینی؟ حتی به درد کارای پلیسی هم نمی خوره. کرمت رو شکر...

مریم عصبی به او توپید:

۱- مهراب چند لحظه ز*ب*ون به دهن بگیر بعد مسخرم کن. آره... طرفای ساعت یک یا یک و نیم بود که بحثشون بالا گرفت. سولماز می خواست داد بزنه و اون مردا نمی داشتن. اینطور شد که من دست به زنگ شدم. به پلیس زنگ زدم و آدرسش رو دادم. خواستم از پارک در برم که دیدم یه مرد گنده‌ی دیگه پشت سرم ایستاده. وای بی شرف دستش خیلی سنگین بود...

مهراب زمزمه کرد:

-جلو مرد نا*مح*رم درست زر بزن.

مریم شنید. کمی خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

-دستش خیلی سنگین بود، یدونه به پس سرم زد فکر کرد الاناست که بی هوش بشم اما خب من همچین آدم الکیم نیستم. تربیت بدنی خوندم هر روز تمرین می کنیم. با دوستانم اینقدر محکم به پس کله‌ی هم می زنیم که دیگه عادتمون شده بود، اما مطمئن بودم با اون ضربی که به سرم زد الاناست که بمیرم. همه‌ی توانم رو جمع کردم دویدم. خودم و توی خیابون پرت کردم که اگه ماشینی

بود پیرم توش و...

ابراهیم گفت:

-و سوار ماشین من شدی.

همه سکوت کردند. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود.

آن شب را ابراهیم نزد مهراب گذراند. خواهرش مریم به دیدار یکی دیگر از برادرشان که سهراب نام داشت رفت. مهراب وقتی از سهراب حرف میزد نفرتی عجیب را به نمایش می گذاشت. ابراهیم حدس زد کدورتی عمیق بین آنها پیش آمده و حتی اگر سهراب برای آشتی کنان می آمد، مهراب با تبر سرش را می زد.

آن مرد پر جذبه بسیار دل نشین بود. حرف‌های بامزه و پخته‌ای می زد. هر چند سی و نه ساله بود اما شور و شوق یک پسر بچه‌ی نه ساله را داشت.

صدای خنده‌ی بلندش ابراهیم را به خنده وا می داشت. چقدر دوست داشت برادری همچون او داشته

باشد، مشکلاتشان بین خودشان تقسیم کنند و با هم درد و دل کنند.

با این حال این طور نبود، او تنهای تنها بود در خانواده‌ای که همه‌ی وظیفه‌شان را به دوش می کشید.

آهی که کشید، دل مهرباب را لرزاند اما چیزی نپرسید.

سعی کرد فضایی که کمی بوی غم گرفته بود را عوض کند، پس از خاطرات قدیمش گفت:

- الان من رو نبین ها! پنج-شیش سال پیش بود فکر کنم... آره هفت سال پیش که واسه خودم گنده لاتی شده بودم، خاطرخواه یه دختر مذهبی شدم. از مهمونای شهرستانی همسادمون آقا فیروز بود.

آره... چقدره خودم رو به آب و آتیش زدم بخاطرش.

پالتویش را در آورد و دکمه پیراهن سیاه مردانه‌اش را باز کرد. زخمی گوشت بالا آورده از کنار رکابی‌اش بیرون زده بود. زیر پیراهنش را در آورد و با انگشت زخمی را که از روی شانه تا کنار نافش کشیده شده بود، اشاره کرد. لبخند زد و گفت:

- این خوشگله رو که می بینی یادگاری هفت سال پیشه. داداشای نامردش چندتا لات لوت بی انصاف گیر آوردن، بخاطر سربه نیست کردن من چقدرم هزینه کردن! این شد که چندتایی تو یه کوچه تاریک ریختن سرم و شکمم و سفره کردن.

ابراهیم نگاهی گذرا به زخم انداخت. هنوز هم که هنوز زخم بود و کامل جوش نخورده بود. دلش طاقت نیاورد و سرش را به سمت بالا چرخاند و گفت:

- ازدواج کردی؟

بازهم از آن خنده‌ها کرد و گفت:

- بله رو که گرفتم ولی انگاری برا من نبودش. چون نسیب داداشم شد. میگم ابراهیم... یه جوری جای چاقو رو نگاه کردی انگار هیولا دیدی... چشمه مگه؟ خیلی ضایع است؟

ابراهیم آنقدر شعور داشت که بفهمد چه حرفی کسی را آزار می دهد، مهرباب موضوع حرف را به نوعی تغییر داد تا راجع به برادرش صحبتی نشود، به همین دلیل سوالش را پاسخ داد:

- آدم رو بهم می ریزه.

مهرباب متعجب سرش را به سمت زخم کج کرد و زمزمه وار گفت:

- یعنی روشنکم حالش بد میشه؟

ابراهیم ابرو بالا انداخت و با لحنی مچ‌گیرانه که از او بعید بود، گفت:

-روشنک خانم زخم دوس ندارن؟

مهراب فوری سرش را بالا آورد و تند پاسخ داد:

-چرا دوس نداره؟ تازه از خدایم باشه. اصلا روشنک کیه؟ تو چرا فال گوش ایستادی؟

ابراهیم با صدای بلندی خندید. خندیدن چقدر خوب بود! وجود حسی تازه را در وجودش احساس

کرد. خندیدن هم به دلش نشست بود. قهقهه‌ای که می‌زد باعث شد مهراب هم هم‌پایش به مدل

خودش بخندند. وقتی خنده‌شان تمام شد، مهراب اشک چشمانش را که از شدت خنده، روی گونه‌اش

چکیده بود با کف دست پاک کرد و با لحنی که هنوز ته مایه‌های خنده در آن موج می‌زد گفت:

-یعنی تو خندیدن هم بلدی؟ برات خنده‌دارترین جوک قرن هم تعریف کردم تو فقط لبخند ژکوند

تحویل دادی. خدا شاهده اگه اونطور پیش می‌رفت جفت پا می‌اومدم تو دهنتم. خدا دندون رو برای

خندیدن گذاشته خب.

ابراهیم لبخندی زد و بار دیگر با همان لحن قبلی اش گفت:

-خب نگفتی بالاخره زخم دوس داره یا نه؟

مهراب لباسش را به تن کرد و همانطور هم تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد. چند بار محکم روی شانه‌ی

ابراهیم کوبید و با لبخند گفت:

-ضدحال نزن که داداش، دارم زور می‌زنم موضوع رو عوض کنم. اگه الان بهت بگم رسوای هفت عالم

میشم.

ابراهیم کمی خودش را جمع و جور کرد. سری برای تأیید حرفش تکان داد و ساکت شد. با خود فکر

کرد:

-خوب راست میگه! انتظار نداری که در عرض چهار ساعت آشنایی بیاد زندگی نامه برات تعریف کنه.

دیگر حرفی نزد. به گل فرش زیر پایش خیره شده بود و فکر می‌کرد. مهراب فکر کرد که بازگشت

ابراهیم به ماتم گرفتگی تقصیر خودش است. عذاب وجدانی گرفت که کم مانده بود اشکش در بیاید.

لباسش را مرتب کرد و کمی خودش را سمت ابراهیم کشید. آهسته گفت:

-داداش من هنوز خودمم نمی‌دونم چند چندم نمی‌خوام به کسی بگم که اگه فردا یه کاری شد

بی حرمت نشم.

ابراهیم لبخندی زد و سر تکان داد. مهرباب نفسی عمیق کشید و با لحنی غم دار گفت:
 -نمی دونم... ببین یه جورایی به دلم نشست. به قول یکی تو چهار ساعت آشنایی نمی دونم چطور
 بهت اعتماد می کنم ولی احساس می کنم قوم و خویشیم.
 چند دقیقه مکث کرد. ابراهیم از اینکه مورد توجه چنان مردی بود خوشحال بود، سراپا گوش شد و
 منتظر ماند تا مهرباب ادامه حرفش را بزند.
 -یه سال پیش بود که یه دختری رو دیدم. الانم فکر می کنم قراره عیال وار بشم.

ابراهیم لبخندی زد و زمزمه کرد:

-مبارکه.

-نوکر تم.

به نظر اگر مهرباب به ابراهیم اعتماد نمی کرد، بساط دوستی برپا نمی شد. از آن زمان دو ماه می گذرد.
 ابراهیم تازه فهمیده بود که زندگی چیست! زندگی زیبا بود اگر که زیبا می دیدی. از مهرباب یادگرفته
 بود که هرگز به چیزی که دوست ندارد فکر نکند. حتی به خود جرأت این را نمی داد به فکر نکند که
 قرار است به چیز بدی فکر کند.
 اینطور معنی زندگی را کشید.

کمتر مریم را می دید، مهرباب را هم همین طورا! اما خودش را بیشتر می دید. تازه متوجه می شد کسی
 به نام من هست که در این دنیا زندگی می کند. هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می شد ابتدا از اینکه
 خداوند به او جان دوباره برای شروع زندگی داده، شکر می کرد و سپس دنبال کار روزانه اش می رفت.
 ماشینش به دست مرد میانسالی که عماد نام داشت بسیار تمیز و زیبا صافکاری و تعمیر شده بود.
 دوباره همه چیزش را به اضافه ی معنی زندگی به دست آورده بود.

امروز را هم وقتی از خواب برخاست خدایش را شکر کرد. دست و رویش را شست و لباسی مرتب
 پوشید. کلاهی را که از مادرش به یادگار داشت، روی موهای کوتاهش گذاشت.

ریش و سیبیلی که تصمیم گرفته بود تا حدی بلندشان کند، با شانه ای جیبی شانه کرد و منظم تر از
 همیشه، به سمت در رفت.

شال گ*ردنش را تا روی بینی اش آورد. وقتی از خواب بیدار شد، درخشش نوری که از پنجره وارد اتاقش می شد چشمانش را می زد. وقتی به آن عادت کرد، بلند شد و کنار پنجره ایستاد. برف آمده بود! برف سفید و پاک و سردی که ابراهیم بسیار دوستش می داشت.

کفش کتانی تازه اش را به پا کرد و شاد و سرحال تر از هر روزی، اولین قدمش را روی برف گذاشت. حسی عجیب در دلش پیچید، به نظرش مریم هم برف دوست داشت. اما چرا مریم؟

-مریم این وسط چی میگه؟

این سوالی بود که از خود پرسید، کمی ذهنش مشغول شد اما بعد از مدتی فراموشش کرد. به راه افتاد؛ از خانه خارج شد. ساعت نه صبح بود و کوچه تقریباً شلوغ!

از میان آن ها می گذشت و به هر کسی که می رسید، سری تکان می داد و لبخند می زد. امروز قرار بود مریم و مهراب را ببیند و برایشان بگوید که چطور در کارش موفق شده است. آخر مغازه ای در مرکز شهر باز کرده و سوپر مارکتی راه انداخته بود.

نمی گذاشت مغازه اش خالی بماند. سهیل، شاگردش همیشه می گفت که به این محل جانی تازه بخشیده است.

زیرا مغازه های دیگر بسیار دورتر بودند و به قول او آدم حوصله اش نمیشد برود و چیزی بخرد و در آخر گشنه می ماند. هر ماه تا حدود ده میلیون در آمد کسب می کردند. بابت دستمزد هم منصف بود، هر ماه یک میلیون به حساب سهیل واریز می کرد.

خانواده اش هم از یادش نرفته بودند! مثل همیشه آخر هر هفته ها به حساب الهه مبلغی واریز می کرد و خوشحال از اینکه خوشحالشان می کند، به ادامه زندگی اش سرگرم میشد.

سمت ماشین که در ورودی کوچه ای امن گذاشته بودش رفت. برف حسابی روی ماشین خوابیده بود و خیال بلند شدن نداشت، ابراهیم چندین بار تلاش کرد تا برف هایی که تبدیل به یخ شده بودند را از روی شیشه پاک کند اما شدنی نبود. به آب د*اغ نیاز داشت تا یخ ها را آب کند.

بی خیال شانهای انداخت، خیال داشت با پای پیاده ابتدا سری به مهراب بزند. با این تصمیم لبخندی زد.

سوار تاکسی شده بود و به سمت خانه ی مهراب می رفت. سر راه بود که کوچه ی آشنایی را دید. با

عجله رو به راننده گفت:

-آقا لطفاً همین جا نگه دارین... من پیاده میشم.

ماشین را نگه داشت. کرایه را پرداخت از تاکسی پیاده شد. به مدت چند دقیقه چقدر جا بود که باید می‌رفت!

پیرزنی زنبیل به دست دید که به زحمت پا روی برف می‌گذارد تا راه خانه‌اش را پیدا کند. کمی آن سو و این سو شد. وقتی فهمید آن پیرزن نقزن همان مهدیه جان خودش است، با خوشحالی به سمتش دوید.

مقابلش ایستاد و بلند گفت:

-سلام.

پیرزن فریادی کشید و زنبیل از دستش افتاد. نفس نفسی زد و دستان چروکیده‌اش را روی قلبش گذاشت. با دیدن ابراهیم ابروهای نازک‌اش به اخم در آمد. زنبیل را برداشت، لبانش را محکم روی هم فشرد و جانانه سبد را به بازوی ابراهیم کوپید. گله کنان گفت:

-سلام و زهرمار! سلام و درد! بعد چند ماه اومدی داری سلام میگی؟ نمیگی دلم هزار راه میره؟

می‌نشستم فکر می‌کردم نکنه با ماشین تصادف کرده؟ نکنه ال شده بل شده؟ آقا اومده جلو روم می‌گه سلام! خجالت بکش از خودت. این لباس قرمز چیه تنت کردی؟ مگه دختری؟ نیش رو ببند تا دندونات رو با همین زنبیل نشکستم.

ابراهیم سرش را بالا گرفت و با صدای بلند خندید. مهدیه تعجب کرد. چادرش را که از سرش افتاده بود دوباره سر کرد و بهت زده گفت:

-ابراهیم مادر... چیزیت شده؟

ابراهیم خنده‌اش را تمام کرد و سپس با لبخند رو به مهدیه گفت:

-رفته بودم برای ساخت و پاخت مهدیه خانم. خوبی شما؟

و جلوتر رفت و زنبیل را از دست پیرزن گرفت. مهدیه بسیار خوشحال بود، اخم‌هایش باز شده بودند و برای هر کلمه‌ای که از زبان ابراهیم بیرون می‌آمد لبخندی نثار می‌کرد.

مهدیه زمانی شکش به یقین تبدیل شد که ابراهیم، وقتی که سمیرا را دید به رویش لبخندی زد و

سلامی داد. به او بی توجه بود، سمیرا هم زیاد در خانه نشست اما ابراهیم حتی نگاهی هم به او نکرد و او نیز بی هیچ حرفی و خداحافظی از خانه مهدیه خارج شد.

وقتی که سمیرا از خانه رفت، مهدیه به جلو خم شد و با شیطنت و لحنی آهسته گفت:

-ببینم، دختری این وسط هست؟

ابراهیم ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

-چطور؟

مهدیه شانه بالا انداخت و خودش را عقب کشید، همانطور هم گفت:

-چه بدونم... دیگه به سمیرا نگاه نمی‌کنی و این چیزا. گفتم شاید خبری باشه.

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

-نه مهدیه خانم خبر خاصی نیست.

و سرش را پایین انداخت. مهدیه لبخندی دندان‌نما زد و با صدای بلند گفت:

-هوی پسر، من خودم قابلمه رنگ می‌کنم جای دیگ می‌فروشم. روی ما رو سیاه نکن پسر!

ابراهیم خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-نه مهدیه خانم، البته هست ها! اما اگه بگم رسوای هفت عالم میشم.

مهدیه کمی خودش را جمع و جور کرد. اخمی روی پیشانی‌اش نشانده و میله‌های بافتنی‌اش را

برداشت و شروع کرد به بافتن.

ابراهیم که فکر می‌کرد دلیل بد بودن فضا شده است، نفسی عمیق کشید و گفت:

-مهدیه خانم یکی هست، اما هنوز چیزی معلوم نیست، به کسی نمی‌گم که اگه یه کاری شد بی حرمت

نشم.

مهدیه سری تکان داد. حتی نگاهش هم نکرد. ابراهیم سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اسمش مریمه، خواهر یکی از دوست‌های خیلی خوبمه. هنوز پا پیش نذاشتم چون نمی‌خوام جلوی

رفیقم رو سیاه بشم. اگه جواب نه...

فوراً یادش آمد که نباید به نیایدها فکر کند. سیر موضوع را تغییر داد و گفت:

-می‌خوام قبل از ازدواج زندگی برای خودم دست و پا کنم. خونه‌ی مستقل بخرم و اینطور چیزها...

نیش مهدیه باز شد، میل بافتنی را به ران پای ابراهیم فشرد و گفت:

-حالا این مریم خانومی که میگی بهت حسی چیزی هم داره؟

ابراهیم لبخندی دندان نما زد و گفت:

-شاید... به احتمالی بله! چون زیاد نمی بینمش و هر وقت می بینمش خودش رو ازم قایم می کنه.

و شروع کرد به گفتن ماجرای اولین دیدارشان و چگونگی دوستی اش با مهراب و دوباره دیدن مریم

کرد. مهدیه هر وقت چیز ناپسند و غمگینی را از زبان ابراهیم می شنید، چندین بار به س*ی*نه اش

می کوبید و با آه و ناله می گفت:

-بمیرم الهی.

ابراهیم صبحانه را همانجا خورد، نهار را هم به اجبار مهدیه، ماند.

وقت رفتن که شد، قول داد بار دیگر که همین زودی ها است، سری به او بزند.

از خانه خارج شد. در محله سمیرا را دید که مقابل درشان ایستاده است و همان که ابراهیم را دید از

خانه خارج می شود، خود را بیشتر پوشاند. اما ابراهیم متوجه او نشده بود و از همان راهی که آمده

بود، از محله خارج شد.

تا کسی گرفت و در صندلی جلوی ماشین نشست. آدرس را داد و به راننده گفت که تا

ن*زد*یک*ی های همان محل می تواند او را پیاده کند، ابراهیم تأیید کرد.

راننده مردی با هیكلی درشت و مردانه بود، شکم داشت اما آنقدر زیاد نبود که دکمه های پیراهنش را

پاره کند، آستین های پیراهن دکمه دار چهارخانه ی سرمه ای اش را تا آرنج تا کرده بود و یک دستکش

بافتنی سر باز هم به دست راستش کرده بود.

بیشتر شبیه قصاب هایی بود که در بچگی در ذهن خود رسمشان می کرد. بزرگی بازوهایش از زیر

پیراهن گشادش هم مشخص بود.

برعکس چهره ی خشن و پر پشم و مویی که داشت، روحیه ای همچون مهراب داشت. با ابراهیم

می گفت و می خندید و راجع به هر چیزی حرف می زد.

کنار شقیقه های سفیدش زخمی بود که تا پس سرش می رفت. به جز آن دیگر خطی روی چهره اش

نبود. اما بعید بود، چون از روحیه بزن بهادری که داشت، انتظار می رفت اندامش پر از چاله و چوله

باشد.

وقتی ابراهیم راجع به مهراب گفت، راننده دستی به ریش پر پشت کوتاهش کشید و گفت:

-ببینم...مهراب زاهد پسر داریوشو میگی؟

ابراهیم متعجب سری تکان داد. بعد از این حرف، دیگر زبان نگشود. کنار خیابان ایستاد و دختر

جوانی را سوار کرد، سپس بار دیگر به راه افتاد. پس از چند دقیقه چرخید و به ابراهیم گفت:

-ببینم پسر...اسمت چیه؟

-ابراهیم.

-من الدارم. شدنیه وایستی من این خانمه رو مقصد پیاده کنم و با هم بریم برای دیدن مهراب؟

ابراهیم تعجبی آشکار کرد، همان طور هم گفت:

-آره... موردی نداره.

الدار با شدت سری تکان داد، از آینه جلو به دختر آرایش کرده‌ای که سرش داخل گوشی بود نگاه کرد.

ابراهیم متوجه شد این آقا چشم چران تشریف دارند، اما بعد از چند لحظه شنید که با لحن دستوری می‌گوید:

-خانم یکم جم و جور تر بشین می‌خوام مسافر سوار کنم.

خانم جوان نگاهی اخم آلود به او کرد و خودش را به در چسباند. کنار خیابان ایستاد و مرد جوان و به نظر محترمی را سوار کرد. مرد سلامی داد و در ماشین نشست.

آدرس را داد، چند خیابان آن‌ورتر بود. الدار بی‌هیچ حرفی سری تکان داد و ماشین را به راه انداخت.

ابراهیم متوجه این شده بود که الدار دارد به مهراب فکر می‌کند، اما آنقدر چهره‌اش جدی بود که به خود جرأت نمی‌داد مزاحم تفکر کردنش بشود.

او نیز عیناً شبیه مهراب بود. قیافه‌ی هر دو ساده اما مردانه، صدای هردویشان کلفت و هیکل درشت و شانه‌های پهنشان درست عین هم بود. از جذبه‌ای که مهراب داشت، الدار بی‌نسیب نبود! حتی

وقتی به خوش و بش هم مشغول بود همان ابهت را داشت تا دیگری پایش را از گلیمش درازتر نکند.

ابراهیم در فکر ر*اب*طه‌ی الدار و مهراب بود که صدای عصبی الدار را شنید:

-داداش اگه تو حلقه جا هست منم پیام؟ حالا یه کوفتی خوردی لای دندونت موند، قرار نیست از این کارای بی ریخت کنی که...

مرد فوراً دستش را از دهانش در آورد. ابراهیم صدای خندیدن آن دختر را می شنید. خودش نیز لبخندی زد.

گویی الدار دیگر اعصاب درست و حسابی نداشت، با سرعت زیاد آن دو را به مقصد رساند و در آخر در کنار خیابان ایستاد. به سمت ابراهیم چرخید و جدی گفت:

-ابراهیم آدرس دقیق بده.

مهراب هم ابراهیم را ابرام صدا می کرد. ابراهیم آهسته آدرس را داد و الدار سریع ماشین را به سمت مقصد راند. به آن محل مورد نظر کم مانده بودند که ابراهیم ترس را کنار گذاشت و پرسید:

-آقا الدار، شما مهراب رو می شناسی؟ یعنی باهم دوستی چیزی داشتین؟

الدار آب گلویش را قورت داد و گفت:

-آره.

ابراهیم هرچه منتظر ماند الدار دیگر بقیه حرفش را نزد. شاید بقیه ای هم نبود. آن «آره» پاسخ تمام سوالات ابراهیم بود و الدار هم به همین اکتفا کرده بود.

ابراهیم سری تکان داد. موبایلش را در آورد و به ساعت نگاه کرد. ساعت پنج و ۴۵ دقیقه بود. مدت زیادی بود که داخل ماشین نشسته بود، اما بالاخره به محل مهراب رسیدند.

برف کوچه را پر کرده بود و راهی برای ماشین باز نکرده بودند. ماشین را کنار خیابان پارک کردند و پیاده شدند.

وارد آن کوچه شدند. خلوت بود، به هر حال هوا سرد بود و همه برای استراحت به خانه هایشان رفته بودند تا شهردار آن بخش شروع کند به باز کردن راه های کوچه ها.

برف سرعتشان را کم کرده بود و با احتیاط راه می رفتند. نیم ساعت بعد به سر کوچه رسیدند. ابراهیم با دست، در زیبا و تمیزی را که به گفته ی مهراب خودش ساخته بود، نشان الدار داد.

به سمت آن خانه رفتند. هرچه نزدیک تر می شدند اضطراب الدار هم بیشتر می شد. در چندمتری در بودند که متعجب ایستادند.

به چیز سیاه و بلندی که روی زمین افتاده بود، خیره شدند. برف رویش را پوشانده بود و معلوم نبود که آن چیز سیاه رنگ دقیقاً چیست. هر دو جلوتر رفتند. الدار روی یکی از زانو هایش نشست و با دست روی آن چیز سیاه را کنار زد. آن چیز سیاه پارچه‌ای بود و شبیه کتی بود که برای ابراهیم آشنا می‌زد. ابراهیم فوری کنار الدار نشست، با دو دست اطراف آن پارچه را تمیز کرد. زیر پایشان سر یخ‌زده‌ی مردی افتاده بود.

نفس ابراهیم گرفت. این مرد چه کسی بود؟

الدار با دیدن این صحنه مرد را چرخاند، چهره‌ی برفی و سردش را با کف دست پاک کرد. چهره‌ای نمایان شد. چهره‌ای سرد و سفید، ساده اما مردانه، پر جذبه و ابهت! چشمان کوچکش بسته بودند، برف ابروهای سیاه براقش را سفید و کدر کرده بود. اشک در چشمان ابراهیم جمع شد. الدار ناباورانه تک تک اجزای صورت آن مرد را از نظر می‌گذراند. سرش را روی زانویش گذاشت و با دستان بزرگش صورت آن مرد را قاب کرد. فوراً چاقوی ضامن‌داری را از جیبش در آورد و مقابل بینی مرد گرفت. نفسش نمی‌آمد، مه نفس آن مرد روی چاقوی براقش نمی‌افتاد.

ابراهیم روی زانو افتاد. چهره‌اش در هم شد. اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، دانه به دانه!

الدار به خود نیامده بود. با دهان باز به آن چهره‌ی نورانی‌اش نگاه می‌کرد.

تپش قلبش از هیجان تندتر شد، در حدی که صدای نبضش را در گوشش می‌شنید که همچون طبل می‌کوبد. به ابراهیم که با صدای بلند کنارش می‌گریست نگاه کرد.

به خود آمد، ابروهایش بالا رفتند، چشمانش جمع شدند و چین‌های ریز کنار چشمان درشتش نمایان شدند.

او مرده بود؟ باورش نمی‌شد! او مرده بود؟

پیشانی‌اش را بوسید، دیگر دلش طاقت نیاورد، نتوانست لال بماند، فریادی کشید که به گوش

تمام مردمان آن محل رسید!

-مهراب...

پوستری بزرگ از چهره‌ی خندان مهرباب زاهد در بلوار اصلی آن بخش چسبانده بودند. کلاه پشمین قهوه‌ای رنگش که تنها میراث پدری بود که داشت، کت سنگین و گشادش، شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش، همان تیپ و قیافه‌ای که سالیان سال تغییرش نمی‌داد، خط سیاه رنگی در بالای پوستر کشیده شده بود و در پایین آن بزرگ نوشته بود "حلالم کنید."

کل همان منطقه به مراسمش رفته بودند، شاید آدم اسم و رسم‌داری در کشور نبود، اما همه با او رفاقت داشتند، گاهی می‌دید کسی می‌گفت که این مرد، برایش کار کرده بود؛ دیگری می‌گفت چندین میلیون از او پول قرض گرفته بود اما صدای مهرباب در نیامد، آن یکی می‌گفت ناموسش را نجات داده...

رفیق‌های زیادی داشت. الدار و ابراهیم نیز جزوشان بودند!

سومین مراسم آن مرد بود. می‌گفتند پدر و برادری هم دارد، اما هرچه منتظر ماندند سراغی از آنها پیدا نشد و به اجبار مجبور شدند پس از گذشت یک روز جنازه را کنار مادرش به خاک بسپارند. چهار خانه‌ی همسایه به مراسم مردانه واگذار شده بود و در خانه‌ی خودش زنان جمع شده بودند. دخترانی نوزده بیست ساله را می‌شد دید که گوشه‌ای ایستاده‌اند و گریه‌اش بند نمی‌آید! پیرزنانی که روی زانوهای خود می‌کوبیدند و روضه‌گویان اشک می‌ریختند، خواهر! خواهرش مریم چندین ساعت بود که بر روی تخت بیمارستان بی‌هوش افتاده بود، فشار روحی که توسط مرگ برادرش به او وارد شده بود، آن دخترک پر شور و شوق را از پا انداخته بود.

الدار گوشه‌ی خانه نشسته بود و دستان بزرگش را جلوی صورتش گرفته بود و مردانه اشک می‌ریخت، شانه‌هایش می‌لرزیدند و گاهی صدای هق‌هق‌اش می‌آمد.

ابراهیم اشک چشمش را پاک کرد، سینی چای را از دست مرد جوان که چای دم می‌کرد، گرفت و شروع به پخش کردن کرد.

باورش نمی‌شد که مهرباب مرده است، می‌گفتند ایست قلبی کرده، می‌توانست زنده بماند اما سردی هوا خون در رگ‌هایش را منقبض کرده بود.

چهره‌اش در هم رفت و بار دیگر شروع به اشک ریختن کرد.

زمزمه‌هایی شنیده بود... می‌گفتند که مهرباب به خاطر خاطرخواهی‌اش به خانم روشنگ نامی، زیر فشار قرار گرفته و دار فانی را وداع گفته است.

وقتی هنوز جنازه‌ی تنومند مهرباب در خانه بود، ابراهیم دو دختر جوان را دید که صدای گریه‌شان از چند کوچه آن‌ورتر هم می‌آمد. وقتی وارد خانه شدند همه را به گریه انداختند. روی مهرباب پخش شدند و سر بی‌جان‌ش را به ب*غ*ل گرفتند.

جوان بود، هرچند راه پیرمرد صدساله را گذرانده بود اما هنوز جوان بود...

ابراهیم از چند روز پیش آنقدر دولا و راست شده بود که احساس می‌کرد کمرش دارد می‌شکند، اما این جای پخش کردن تنها کاری بود که می‌توانست از آن راه گوشه‌ای از محبت‌هایش را جبران کند. به سمت پنجره رفت تا بازش کند. با دیدن ماشین پلیس در حیاط تعجب کرد! چند مأمور از آن پیاده شدند و داخل آمدند.

ابراهیم یکی از آنها را می‌شناخت، همان سرگرد شاهد نامی بود که او را به عنوان مجرم گیر انداخته بود.

از بین جمعیت گذشت و سمت در ورودی رفت اما مأموران را جلوی رویش دید، با کفش روی فرش ایستاده بودند و به ابراهیم خیره شده بودند.

ابراهیم سلامی کرد و گفت:

-چیزی شده؟

سرگرد شاهد سری تکان داد و به مردمی که چرخیده بودند و به او خیره شده بودند، نگاه کرد. در آخر سمت ابراهیم رفت و دستش را بالا آورد، دستبندی که به دستانش زد ابراهیم را در بهت فرو برد.

-برای بردن تو اومدیم.

الدار که از سکوت خانه متعجب شده بود، دستانش را از چهره‌اش برداشت و با چشمان تار و نمناکش به در ورودی خیره شد. وقتی توانست واضح ببیند، ابتدا تعجبی کرد، سپس به دستبندی که به دستان ابراهیم زده بود خیره شد. اخمی کرد و از جایش بلند شد. مردان برایش راه را باز کردند، به

دنبال مأمور سبز پوشی که ابراهیم را پشت خود می کشید رفت و مقابله ایستاد.

-جان آقا؟ فرمایش و اینا؟ چایی نخورده دارین تشریف می برین؟

سرگرد شاهد س*ی*نه ستمبر کرد و با صدای تو گلوئی گفت:

-باید به شمام جواب پس بدیم؟

الدار جلوتر رفت. سرگرد شاهد سرش را بالا گرفت و به چشمان نزدیک الدار خیره شد. صدای

خشمگین مردی را شنید که افسار پاره کرده بود و گویی از هیچ چیزی نمی ترسید.

-ببین حاجی، واسه هرکی ترسناکی واس من یکی نی نی کوچولویی! من اعصابم ندارم، مثل بچه آدم

جواب میدی میگی واس چی مثل خر سرت رو انداختی پایین اومدی ابراهیم رو دستبند کرده می بری

اونم تو مجلس عزای رفیق من؟

باید عرض شود که...

به دلیل کمبود مکان، این دو تن مرد را که ابراهیم و الدار نام داشتند، روی زمین کثیف بازداشتگاه

عمومی نشانده بودند و تاکید کرده بودند اگر از جایشان تکان بخورند با یک تیر خلاصشان می کنند.

الدار تهدیدشان را جدی نگرفت، با مردانی که آنجا بود تور رفاقت پهن کرده بود و اداره ای آگاهی را

روی سرش گذاشته بود.

اما ابراهیم غمبزرگ زده به زمین زیر پایش چشم دوخته بود. او را برای چه آورده بودند؟ در

عمرش قانون دولت را نشکسته بود، حتی جریمه ای ماشین هم نداشت! پس برای چه آورده بودند او را

به آن خوک دانی که عنوان بازداشتگاه را داشت؟

نفسی شدت دار بیرون دمید. گویی بعد از مرگ مهراب خدا نیز از رو روی برگردانده بود. به الدار که

خنده بر لبانش بود نگاه کرد. ابراهیم می دانست که آن مرد بخاطر او خودش را به دست مأمورین

سپرد که تنها نباشد.

الدار وقتی نگاه خیره ای را احساس کرد، سمتش چرخید. لبخندی زد و چهره اش مهربان شد. سرش

را سمت گوش ابراهیم آورد و گفت:

-نگران چی داداش؟ اینا باز یه خبطی کردن بعداً می فهمن چه گندی زدن از اینجا بیرونمون می کنن.

همان موقع در بازداشتگاه باز شد. سربازی وارد شد و با صدای بلند فریاد زد:

-الدار تورک و ابراهیم صاحب، بلند شن.

الدار دست ابراهیم را گرفت و بلندش کرد. به اشاره سرباز سمت در رفتند. از آن دخمه خارج شدند و بالاخره نفسی پاکیزه کشیدند.

سرگرد شاهد به سمت آنها آمد و دستبند به دستشان زد، پوز خندی روی لبانش بود. الدار لبخندی دندان‌نما زد و با صدای بلند گفت:

-فکر نکنی زیادی زور داری جوجو کوچولو، پلیس نبودی دهنهت و صافکاری می‌کردم عینهو داش حسین صدام.

سرگرد شاهد نگاهی غضبناک به او کرد و با اشاره، به مأمور سبز پوش کناری‌اش دستوری داد. مأمور آمد و دستبند به دستان الدار زد و کشان کشان از راهرو بیرونش برد. الدار چرخید و چشمکی به ابراهیم زد و گفت:

-فوقش دو هفته زندان، خداییش اینقدره خوبه. بخور و بخواب به راه، کم مونده قلیون هم بکشیم به مولا. و خنده کنان از در بیرون رفت.

سرگرد سمت ابراهیم چرخید و وقتی لبخندش را دید، پوز خندی زد و گفت:
-وقتی حکم اعدامت اومد هم می‌خندی؟ بخند... خنده خوبه.

هوش از سر ابراهیم پرید. چه می‌شنید؟ اعدام؟ او چه کار با اعدام داشت اصلاً؟ طرز نوشتنش را یاد نداشت؟ حال چطور قرار بود حکم قصاص ببرند برایش؟ به گناه کدام کار نکرده؟ با ترس نگاهی به سرگرد انداخت. صدای لرزانش لبخندی بر روی سرگرد شاهد نشانده:
-واسه‌ی چی اعدام؟ مگه قتل کردم؟ من تا حالا آزارم به مورچه هم نرسیده. من هیچ کاری نکردم. سرگرد حرفی نزد. با همان لبخند ابراهیم را پشت خود کشاند. از راهروهای پیچ در پیچ بیرون رفتند، از محوطه‌ای به محوطه‌ی دیگر گذشتند و وارد اتاقی شدند.
ده مرد بالغ روی صندلی‌ها موجود نشسته بودند. مرد مسن و جدی پشت میز بلندی نشسته بود و روی برگه‌ای چیزی می‌نوشت.

با ورود ابراهیم به آن اتاق، همه سرها به سویش برگشتند. یکی از مردان فریاد زد:

-خود ناکسشه آقای قاضی.

ابراهیم را روی صندلی ردیف جلو نشاندهند. با بسم الله آن مرد مسن، دادگاه شروع شد. ابراهیم چیزهایی را می شنید که حتی ذهنش به انجامشان هم نمی رفت. با د*ه*ان باز و تعجبی آشکار، گفته های قاضی را در ذهن کنار هم می گذاشت و هر بار گیج تر از قبل، به اطراف نگاه می کرد. قاضی که حرفش تمام شد رو به آن چند مرد کرد و گفت:

-این مرد با این چهره با نام ابراهیم صاحب می شناسین؟

یکی از مردان گفت:

-آقای قاضی ما این لقمه حروم رو با اسم ابی قرمزی شناس داریم. همین ریخت و قیافه رو داشت.

دیگری گفت:

-همیشه یه سویشرت قرمز می پوشید.

-البته ریش نمی داشت اما می دونم که همین آقاست. خودم چندباری دیدمش.

-همیشه می گفت به کسی اعتماد ندارم که کمک دستم باشه، واسه همین خودش می اومد و چندتا

ماشین بهمون می داد و می گفت اینارو یه جایی پارک کنیم و برگردیم.

-به خدا آقای قاضی ما اصن نمی دونیم مواد چیه، این آقا تهدید می کرد اگه از این کار در بریم

گر*دن زن بچه هامون رو جلوی چشمای خودمون می زنه.

ابراهیم عقب چرخید و با داد گفت:

-چه زری می زنین من اصلا شما مر*تیکه ها رو نمی شناسم.

و وحشت زده سمت قاضی چرخید و گفت:

-به جان مادرم قسم من تو این کارها نیستم. هیچ وقت حتی یه چاقو توی جیبم نبود چه برسه به

اینکه آدم جمع کنم برای حمل مواد!

سرگرد شاهد چند قدمی جلوتر آمد و روبه قاضی گفت:

-طبق تحقیقاتی که انجام دادیم، این مرد در پنجمین ماه سال هزار و سیصد و نود و هشت، دختر

خانمی به نام...

قاضی دستانش را بالا آورد و گفت:

-همه این‌ها تو پرونده نوشته شده بود. مورد جدیدی پیش نیومده؟

سرگرد سرش را تکان داد و گفت:

-ما شک آنچنانی به ابراهیم صاحب نداشتیم، ولی وقتی یکی از ماشین‌هاش رو که به اسم خودش بود شناسایی کردیم، شد نقش اصلی پرونده ما. امروز صبح ماشینی که با تازگی خریده بود رو گشتیم، هشت کیلو مواد بسته بندی شده زیر صندلی‌ها جاگذاری شده بودن.

ابراهیم فریاد زد:

-اینطور که نمیشه. من چرا باید چند کیلو مواد رو تو ماشینم جاساز کنم؟ به چه کارم میاد؟ من دارم مثل آدم زندگی می‌کنم.

قاضی نگاه گذرا به ابراهیم کرد و گفت:

-وکیل داری؟

-خیر آقا...

-برات وکیل می‌گیریم. دادگاه بعدی همه چی مشخص میشه... اتمام دادگاه.

و اشاره کرد که از اتاق بیرون بروند. سربازی جلوتر آمد و از بازوی ابراهیم کشید و بلندش کرد.

برایش وکیل گرفتند. وکیل گرفتند!؟

هر روز او را به سمت میزی که وکیل رویش می‌نشست می‌بردند. وکیل همیشه سرش روی برگه‌هایی بود که برای ابراهیم نبودند. وقتی پرسید چرا کاری برایش نمی‌کند، آن مرد جوان و خوش‌پوش روبه‌رویش که عنوان وکیل داشت، گفت:

-چون کارهای مهم‌تری دارم.

ابراهیم هرچه می‌گفت که این وکیل هیچ کاری برایش نمی‌کند همه توی سرش می‌زدند و می‌گفتند:
-زندگی‌نامه‌ات رو برایش گفتمی آخرشم تهدیدش کردی اگه بیرون نیاره به آدمت میگی تا بکشتش.
حکمت مشخصه، وکیل گرفتن که نگی بی‌دفاعی.

دادگاه دوم یک هفته بعد شروع شد. لاغرتر شده بود، زیر چشمانش گود افتاده بود و بدنش ضعیف‌تر

شده بود. ضعف داشت، حال نداشت حرکت کند. هیچی نمی توانست بخورد.
روی صندلی قبلی نشاندنش، دادگاه با ورود قاضی آغاز شد. یک ساعتی به طول انجامید که کل حرف‌ها و مدارک جمع‌بندی شوند و در آخر از ابراهیم پرسیدند:
-دفاعی نداری؟

ابراهیم چشمان نیمه بازش را به قاضی دوخت. دهانش را باز کرد تا دفاعی کند، بگوید که او کارهای نیست... اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. ناامید دهانش را بست.

قاضی چند لحظه مکث کرد و سپس چکش کنار میز را روی جایگاه کوبید و گفت:
-آقای ابراهیم صاحب معروف به آبی قرمزی، فرزند اسمائیل صاحب، اولین فرزند خانواده، با بیست و هشت سال سن، به دلیل حمل مواد بازداشت شد. این مرد فردا صبح ساعت هفت اعدام خواهد شد. حکم را به همین آسانی دادند؟ اصلاً به چه حکم دادند؟ حاکم همان قاضی بود که ندانسته امر می کرد یا...

حاکم کس دیگری بود. همانی که پشت پرده برایش بلایی نازل کرده بود که در خواب هم نمی توانست ببیند. دادگاه پس از حکم قاضی تمام شد.

سرباز از بازوی بی جان و نحیف ابراهیم گرفت و بلندش کرد. ابراهیم به رنگ مرده در آمده بود. نمرده مرده بود. این عمل سریع و فرزش لبخندی ناتوان به لبانش کاشت.

سرگرد شاهد لبخند ابراهیم را که دید غمگین گفت:

-پسر تو واقعاً دیونه‌ای. حکمت اعدامه و داری می خندی؟

ابراهیم سرش را بلند کرد. کمر خمیده‌اش باعث شده بود وقتی کسی با او حرف می‌زند، مجبور شود سرش را بلند کند و از پایین نگاهش کند.

باز هم لبخندی زد. سرگرد وقتی پاسخی از او دریافت نکرد، ناراحت اشاره کرد که ببرندش.

از راهرو می‌گذشت. برای روز آخری که عمر می‌کرد، به دستش قرآن داده بودند و برایش جایی در انفرادی باز کرده بودند تا برود از خدایش آموزش بطلبد و مغفرت بخواهد.

چشمش به چهره‌ی آشنایی خورد. او... آن مرد را جایی دیده بود!

مرد با دیدن ابراهیم لبخندی زد و جلو آمد. قد تقریباً کوتاه اما هیکلی ورزیده و ورزشکاری داشت،

چهره‌اش به نوعی شیطنت‌آمیز بود و این حالت به بامزه بودنش می‌افزود. یادش آمد! این مرد را در مراسم مهراب دیده بود! اینجا چه می‌کرد؟
مرد جلو تر آمد. لبخندی زد و رو به سرباز لاغری که کنار ابراهیم ایستاده بود گفت:
- فقط چند لحظه می‌تونم با ایشون حرف بزنم؟ جبران می‌کنم!
سرباز نگاهی خیره به او کرد و یک متر عقب‌تر رفت. مرد چشمان درخشانش را به ابراهیم دوخت و آهسته گفت:

- من سهرابم، برادر مرحوم مهراب.

و خنده‌ی دندان‌نمایی کرد. ادامه داد:

- ناراحت نیستم که مرد، اما خوشحالم نیستم، بالاخره برادرم بود. بگذریم... می‌دونی، اولش چشمم ازت آب نمی‌خورد، اما وقتی ماشینت رو به آدم من فروختی امیدوار شدم، اینقدر عجله داشتی که حتی پلاک ماشینت رو هم باز نکردی. ممنونم که به خاطر سر پا موندن ما فداکاری کردی. یه عالمه آدم رو نجات دادی، اگه مواد بهشون نمی‌رسید حتماً می‌مردن. همه بهت مدیونن. امیدوارم از مرگ نترسی، اما بهت قول می‌دم آدم بگیرم برات یاسین بخونن.

و لبخندی می‌زند. چندبار به شانهای بی‌حالش می‌کوبد و از کنارش می‌گذرد.

او آن بالاست، بی‌جان از طناب‌دار حلق‌آویز شده و دیگر تکان‌تکان نمی‌خورد. دیگر نگاه اشک بارش را به خواهرش که با نفرت به او خیره شده بود، نمی‌دوزد. حال آرام خوابیده است.
به فکر انتقام نیست! نمی‌خواهد برگردد. کینه‌ای به دل نگرفت... اما در آخرین لحظاتهش ل***ب زنان گفت:

- ما ز آن پاک دلانیم، که ز کس کینه نداریم... یک شهر همه دشمن و، یک دوست نداریم...

مریم با شنیدن خبر اعدام ابراهیم، بی‌هیچ واکنشی روی زمین نشست، چشمانش را به نقطه‌ای دوخت و ل***ب‌های خشک شده‌اش را به زمزمه وا داشت.

- من پیداش می‌کنم.

یک سال از زندگی‌اش را پای تحقیق گذاشت و در آخر، دست برادر و پدرش رو شد. هر دو به دلیل انجام خیلی کارها اعدام شدند، به همه‌ی کارهایی که کرده بودند اعتراف کردند و گفتند که ابراهیم صاحب تنها یک فدایی بی‌خبر بود که برای پنهان کردن خودشان از او استفاده کردند.

مریم امیدوار است که روح ابراهیم همیشه در آرامش باشد. همه شب با خود زمزمه می‌کند:
-آرام بخواب مرد من...

"پایان"

سخن نویسنده:

خیلی ممنون از خواندن این رمان کوتاه. تنها دلیلی که خواستم این رمان رو بنویسم برای تمرین قلم بود، اما رفته رفته بر من الزام شد تا این رمان رو چه با قلم ضعیف چه با قلم قوی، تمومش کنم. می‌دونم شاید زیاد براتون جالب نبوده باشه اما خوندنش کم لطفی نیست! ممنون میشم اگه ایرادات رمان رو بدون کوبیدن، و با مهربانی بیان کنین.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

